



رمان دو راهی عشق و غرور (جلد دوم اشرف زاده های شیطان) | meli770 کاربر  
انجمن یک رمان





**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی   
طراح جلد: ف. شیرشاهی   
ویراستار: Fateme087   
منتقد: ف. سین   
ناظررمان: ASIL 



**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

سرشناسه: ۱۳۹۷/meli770   
کدرمان: ۱۰۵۵   
عنوان و پدیدآورنده:   
رمان دو راهی عشق و غرور/meli770  
مشخصات ظاهری:   
مجموعه: pdf.apk.epube  
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

( به نام خدا )

خلاصه:

آدما های مغرور دو دسته اند:

مغرور خوب و مغرور بد

مغرور خوب هیچ وقت تو هیچ چیز جلو نمیره،

اما اگه جلو بری و ازت محبت ببینه چند برابر بهت محبت میکنه...

اما مغرور بد هر چه بیشتر بهش محبت کنی

و علاقتُ بهش ثابت کنی غرورش پررنگ تر میشه و دست تو دستِ غرور میزاره

و باهاش میره و ازت دور میشه و جواب محبت هات رو با سردی میده!

گاهی باید قبول کنیم برای داشتنِ حالِ خوب باید از دوست داشتنِ دسته ی دوم

دست برداریم،

دوست داشتنِ آدم هایی که غرورشان اولویتشان است آزار دهندست.

باید دید شخصیت های این رمان ازکدوم دسته هستند!



شخصیت هایی که توی یک دوراهی قرارمیگیرن.

\*\*\*

خلاصه جلد اول:

در جلد اول با دوازده تا شخصیت اصلی داستان آشنا شدیم.

شش تا پسر و شش تا دختر.

دوازده تا اشرف زاده که تنها سرگرمیشون شیطنت بود.

اشرف زاده هایی که از سن 18 سالگی باید مستقل زندگی می کردن و توی این راه هزارو

یک اتفاق افتاد

که در آخر باهم ازدواج کردند و بچه دار شدند.

\*\*\*

مطالبی که باید از جلد دوم بدانید:

داخل جلد اول با بزرگ خاندان تهرانی آشنا شدیم

ولی بعدازمدتی از دنیا میرن که

داخل این جلد بزرگ خاندان تهرانی

امیر علی

پدر بزرگ شش شخصیت اول داستان هست

کسانی که جلد اول رو نخوندن مشکلی نیست؛ چون متوجه میشن:)

لازم دونستم اسم شخصیت های اصلی جلد اول رو بگم.



لطفا باجلد دوم قاطی نکنید.

شب آرا وشاهین

آرزم وداریوش

راتین وتینا

اتروان آرام

اترون نازنین

درفشان وماهیار

\*\*\*

مقدمه:

غرور

وجودم را درید

با تو بودن را برید

و خیال پر تنهایی را

به من ارزانی داشت

غرور...

تخم یاس

تخم ترس

ترس تقابل با تو



و هزاران شبه بی نفس فاصله را

در درونم بالاند

غرور...

سدّ گفتن

گفتن عشق ، محبت ، دوستی

به تو در مدح و نماز راستی

می شود

با خم ل\*\*ب

غرور...

همچو داسی تیز

به دستی ناشی

ریشه برکند درختان امید

و چو هیزم شکنی زحمت کش

کمر همت بست

به نابودی این باغ نوید

غرور...

همچو آتش سوزان

همچو خنجر بّزان



به سیه خاک نشاندم

ویران

بنمود

هستی من

و نشان داد به من

نیستی را

غرور...

خلق خودم

خوی خودم

دشنه ای زد ز پشت

که هنوز

می چکد از زخم عمیقش

مایع خون خودم

غرور...

عامل بدبختی

که در این دیر سعادت داشتم

به حضورش برسم

و وفاداری خود را





به حدش برسانم

به در و خدمت او

هر که پرسد

ز چه چیزی به گذنش تو گرفتار شدی؟

ناله ناله

زجه زجه

با غرور

گویم غرور

غرور

\*\*\*

معرفی شخصیت ها:

" اهورا "

“امشبم گریه و گریه و گریه و بارون

گریه واسه همه آرزو هامون

آرزوهایی که بعد تو دیگه نموند

دلی که خسته ی خسته ی خسته ست از اینجا

تنهای تنهای تنهای تنها

حرفا داره توی تنهایباش با خدا





من میخوام باز به روزایی که قبلِ تو بودن برگردم

خیلی بخاطرِ داشتنِ تو به خودم بد کردم

آرزوم اینه که خوب باشه حالت

رفتی خدا باشه پشت و پناه تو

می‌گن درد هر کس رو از توو چشاش میشه فهمید

یه حرفایی هستن فقط از خدا میشه پرسید

چرا قلب من دیگه مثل قدیما نمیشه؟!

جواب محبت شده بغضی که وا نمیشه

امشبم گریه و گریه و گریه و بارون"

باحرص گیتار رو پرت کردم روی زمین که باعث شد صدای بدی ایجاد بشه.

بچه ها ترسیده سمتم برگشتن، مصطفی زودتر از همه شروع کرد به غرغرکردن.

-اهورا داداش چی شد؟ چرا گیتارتو پرت کردی؟

-ببینم بی‌نمک ترازاین اهنگ پیدادنکردین؟

بعد از مصطفی که اخماش حسابی رفته بود تو هم صدرا و هامین شروع کردن.

-ببخش داداش.

-ببخشم؟ صدرا به خدا میام کله تو می‌کنم. آخه پسر....

- آروم باش اهورا... چرا داد میزنی؟



-چرا دادمی زنم؟ شماها یا نفهمین یا خودتون رو می زنید به نفهمی، پس فردا اجرا داریم آخه این شعره؟ آخه این ریتمه؟ این چه وضعشه بعد از یک ماه تمرین کردن؟ بدجور اون روم بالا آمده بود؛ یعنی می خواستم همشون رو با هم بزخم ولی حیف، فقط حیف بهترین رفیقام بودن.

اگه تا یک دقیقه دیگه اونجا می موندم استادیوم رو روی سرشون خراب می کردم. گیتارم رو از روی زمین برداشتم پرت کردم توی کیفش زیپش رو بسته، نبسته برداشتم.

مستقیم رفتم سوارماشین شدم، مخم داشت می ترکید. باید آروم می شدم اینطوری نمی شد برم عمارت اگه اینطوری می خواستم برم حتما یه بلایی سر یکی می آوردم. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم سمت بام تهران، شاید تنها جایی بود که الان می تونست حال خرابم رو خوب کنه.

\*\*\*

"امیرعباس"

کم کم داشت اون روی سگم بالا می اومد، اگه تا دودقیقه دیگه اونجا می ایستادم حتما فک و مک طرف رو می آوردم پایین. مرتیکه!

بدون توجه به بقیه از جام بلندشدم که صندلیم برعکس شد افتاد روی زمین، گوشیم رو از روی میز برداشتم و از در بیرون زدم. همچین در بهم خورد که صداش توی کل سالن پیچید.

با قدم های محکم و عصبی خودم رو به آسانسور رسوندم فقط خداروشکر همون طبقه بود، وگرنه سالم موندن آسانسور رو تضمین نمی کردم.



بعد از سه دقیقه به پارکینگ رسیدم. درماشین رو با سوئیچ بازکردم و نشستم پشت فرمون و سریع ماشین رو روشن کردم. دنده عقب گرفتم از پارکینگ زدم بیرون، فاصله شرکت تا عمارت بزرگ تهرانی یک ساعت راه بود.

توی راه که داشتم می‌اومدم به خاطر سرعت زیادم دو تا موتور پلیس افتادن دنبالم؛ چون حوصله‌شون رونداشتم راهم رو دورتر کردم! لعنتیا، خیلی اعصابم سرجاشه اینا هم هی پیله می‌کنن.

سرِ سی دقیقه و یک ثانیه به عمارت رسیدم.

ماشین رو خاموش نکردم چون حوصله خاموش کردن نداشتم. داشتم می‌رفتم داخل که یکی از در بیرون اومد. ازصدای جیغ جیغش می‌شد فهمید سوفیاس، تا اومد رد بشه دستش رو گرفتم.

-هی ترسیدم داداش.

-کجابه سلامتی؟

بدجور عصبانی بودم، طوری که احساس می‌کردم ازچشام داره آتیش می‌باره، این رو ازقیافه ترسیده سوفیا هم می‌شد فهمید.

-به خدا از بابا اجازه گرفتم.

-ازمن اجازه نگرفتی! سوفیا همین الان گم میشی تو، چون به اندازه کافی سگ هستم! نمی‌خوام روت دست بلندکنم.

-ولی...

-گمشو تو.



چنان عربده‌ای کشیدم که صدام توی کل باغ پیچید، درعرض دو سوت داخل رفت.  
خودم هم بعد از چند دقیقه داخل رفتم.

سمت آسانسور هایی که گوشه سالن بود رفتم تا آسانسور رسید مستقیم دکمه اتاقم  
رو زدم.

دراتاق رو بهم کوبیدم. گوشیم رو پرت کردم رومیز تلویزیون. فکرکنم صفحش عیب کرد  
که اونم به جهنم، خودم رو روی تخت پرت کردم.

\*\*\*

"نازدانه"

ازبالکن اتاقم داشتم منظره بزرگ باغ عمارت رو تماشا می‌کردم، دست هام رو توی  
جیب سویشرت برد. هوا عالی بود.

واقعا به آدم آرامش می‌داد. صدای پرنده‌ها؛ صدای شر شر آب؛ صدای بادی که  
می‌پیچید لابه لای برگا.

هر آدمی رو به وجد می‌آورد ولی نمی‌دونم امروز چم شده؟

ازصبح که ازخواب بیدار شدم حالم جا نیست. همش دارم به همه پيله می‌کنم یا پاچه  
می‌گیرم!

با اخم‌های تو هم درحالی که داشتم باغ رو تماشا می‌کردم پای راستم رو خیلی آروم  
انداختم روی پای چپم و دست راستم رو ازجیبم بیرون آوردم و دسته استکان لیوان  
پایه کوتاهی که روی میزچهار نفره چوبی قرارداشت رو دستم گرفتم و آروم شروع به  
مزه کردن چایی کردم.



ذهنم درگیر بود، باید این مقاله رو تا فردا آماده می کردم ولی اصلا نمی تونستم تمرکز کنم. اینطوری نمی شد باید به یکی رو می انداختم تا توی اتمام مقاله کمک کنه؛ ولی کی؟ لابد لار؟

بافکر کردن به لار یه پوزخند گوشه لبم جا خوش کرد. تنها کسی که می تونستم بهش رو بندازم، فقط و فقط بابا بود.

\*\*\*

"نازمهر"

-سعیده.

سعیده با دو توی اتاق مدیریت اومد.

-بله نازمهر جون.؟

- مگه من باشماها نیستم؟

-چی شده؟

خودکاری رو که دستم بود محکم روی میز کوبیدم. از جام بلندشدم، با بلند شدن من سعیده یه قدم رفت عقب.

-که چی شده؟ مگه من نمی گم صدای اون آهنگ رو کم کنید؟ البته دیگه نیازی نیست چون یک ساعت پیش بهتون گفتم. حداقل برو بگو آهنگ بدنسازی رو کم کنند، تا ده تا خیابون اون طرف تر رفت.

- چشم نازمهر جون، الان میرم.

- سعیده... بچه های فیتنس اومدن؟



- بله عزیزم اومدن.

-خیلی خب می تونی بری.

- با اجازتون.

بارفتن سعیده یه نفس عمیق کشیدم، من آخر ازدست اینا دق می کنم راحت می شم.

موهام رو با کش دم اسبی بستم. کتونی هام رو پوشیدم، لباسم خوب بود، یه تاب وشلوارک بادمجونی.

وقتی از تیپم مطمئن شدم از اتاق مدیریت بیرون اومدم و سمت سالن فیتنس رفتم.

باشگاه چهار قسمت داشت، یکی ازقسمت های باشگاه رو اختصاص داده بودیم به بدن ساز؛ یک قسمت دیگه رو به فیتنس، پیلاتس، ایروبیك و یوگا.

یکی دیگه ازقسمت ها استخر و سونا بود.یک قسمت روهم اختصاص داده بودیم برای تعویض لباس.

باشگاه رو من و زهره یکی ازصمیمی ترین دوستانم مدیریت می کردیم.

\*\*\*

"نوراهان"

تااونجایی که می تونستم همه حرصم رو سر گاز ماشین خالی کردم. دختره پرو رو حرف من حرف می زنه.

وقتی به خودم اومدم دیدم روی بام تهرانم. سرم رو گذاشتم روی فرمون تا بلکه یه ذره آروم شم ولی فایده نداشت.

از ماشین اومدم پایین و ماشین رو با سوئیچ قفل کردم.



داشتم می‌رفتم که چشمم به ماشین اهورا خورد.

بازم پاشده اومده بام؟ پسر...

باصدای اهورا برگشتم.

-باز چی شده پا شدی اومدی اینجا؟

ابروهام رو توهم کشیدم.

-من باید از تو بپرسم چت شده که باز پاشدی اومدی اینجا؟

-یک، اخم ها رو باز کن، دوفقط اینجا آرومم می‌کنه؛ دلستر می‌زنی؟

- آره.

باهورا هم قدم شدیم.

-توچرا اومدی اینجا؟

-به همون دلیلی که تو اومدی.

-لایک داشت!

\*\*\*

"لار"

سیگار کاپتان رو از جیبم بیرون آوردم. بافندکی که روی میز پایه کوتاه کنارم بود روشن کردم. به پشتی مبل راحتی سفید تکیه دادم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم. پاهام رو روی هم انداختم. آروم داشتم به سیگار پُک می‌زدم در همون حال گوشیم رو ازجیبم بیرون آوردم.





سیگار روبین انشگت سبابه و انگشت میانیم گرفتم. داشتم تلگرام رو چک می کردم  
که باصدای صبا سرم رو بالا آوردم.

-داری چیکار می کنی؟

صداش عین مته روی مخم بود.

-هزار بار بهت گفتم صداتو اینطوری نکن.

با دادی که زدم یه قدم عقب رفت.

-بخشید عزیزم...

-چی کار داری؟

-هیچی امدم ببینم چی کار می کنی، همین!

-دیدنت تموم شد؟ برو بیرون... در رو هم ببند.

-لار...

صدای اعتراض آمیزش روی مخم بود.

-برو بیرون.

سیگار رو سرجای اولش برگردوندم و یه پک عمیق زدم؛ هنوز صبا بیرون نرفته بود،  
صدای شروین امد.

-باز چی کارکردی این دختره قیافش توهم بود؟

-این همیشه قیافش این شکلیه به منم ربطی نداره؛ صدبار بهت گفتم این دختر رو  
نیار اینجا؛ حرف حالت نیست.



-چته پاچه می گیری؟

همونطور که بامن حرف می زد نشست روی میز بیلپارد که وسط اتاق قرار داشت.

-هیچی، فقط این دختر رو می بینم جنون می گیرم، می خوام خفش کنم.

-هروقت جنون گرفتنت تموم شد، پاشو بچه ها الان میان اینجا.

-تا الان نیومدن تعجبه؛ فقط قبلش این دختر رو ردکن بره.

-چشم قربان.

\*\*\*

"آیناز"

همه جا سکوت بود، تنها صدایی که به گوش می رسید صدای تیک تاک ساعت بود.

بایه حرکت، توپی که توی دستم بود شش تا شیشه رو با هم یه جا زدم.

-ایول بالاخره زدمش.

با تعریف الهه و سالومه نیشم تا جایی که می شد کش اومد.

-ایول دختر عالی زدیش.

-دمت گرم آیناز.

-چه کنیم ما اینیم دیگه.

-بزن قدش.

کف دستامون رو بهم دیگه زدیم.



بابچه هاشطرب بسته بودیم هر کی نتونه شش تاشیشه رو با یه ضرب بزنه، بقیه رو مهمون کنه.

سالومه، چهارتاشون رو زد، الهه هم سه تاش رو؛ فقط خودم تونستم شش تاش رو یه جابزنم.

-زهرمار دستم ترکید، خر.

تویی که باهاش شیشه هارو زده بودم، روی میز عسلی کنار مبل مخملی شکلاتی گذاشتم.

-سالومه ده هزاربار گفتم القاب خودت رو به من نسبت نده.

سالومه خودش رو انداخت روی مبل، حالت متفکری به خودش گرفت.

-حالا کی این شیشه ها رو جمع کنه پخش زمین شده؟

-فکر خوبی کردی؛ ولی من الان حس فکر کردن بهش رو ندارم.

خودم رو پرت کردم روی مبل، دست راستم رو تکیه گاه سرم کردم.

الهه یه سیب از ظرف بزرگ میوه ای که روی میز بود برداشت، رو کرد سمت من.

-حوصله داشته باشی خیلی عجیبه.

-اینا رو بی خیال، بریم بیرون یه چیز بزنیم مهمون شماها.

-چه پرو.

-اوی اوی، شرط بندی کردیم... یادتون که نرفته؟ شیش تاشیشه رو با هم زدم.



الهه درحالی که داشت گاز های آخرش رو به سیبش می‌زد، با اون دستش موهاش رو که توی صورتش اومده بودن رو پشت گوشش فرستاد. رو به من گفت:

-آره... ولی بعد از قرنی.

-مهم این که زدم.

یهو از جام بلندشدم منتوم رو ازچوب لباسی فلزی جلوی دربرداشتم، شالم رو سرکردم و کیفم و سویچ رو برداشتم، گوشیم رو تو کیفم گذاشتم. کفش های ساق دارم رو پام کردم و از در زدم بیرون. پشت سرم سالومه و الهه هم اومدن.

\*\*\*

"بهار"

با جیخ سهیلا سه متر به هوا پریدم.

-وای چته قلبم اومد توی دهنم؟

-بهار بهت گفتم اون آدامس لعنتی رو انقدر بادنکن تا بترکن.

خیلی ریلکس تکیه‌ام رو به پشتی مبل کرم رنگ دادم. پاهام رو روی هم انداختم. کوسن روبرداشتم دستام رو دورش قلاب کردم.

-خیلی کیف میده چرا نکنم؟

-عزیزم، چون رو مخمه.

-من که خوشم میاد.

باجیخ فرا بنفش آمنه سه متر به هوا پریدم.



-بهار.

-هان؟ زهرم ترکید.

-درد و هان، حقت بود میگم..

-لابد می‌خواهی بگی بهادر کجاس؟

-یه چیز توی همین مایه‌ها.

آمنه، بهادر رو دوست داشت یابتر بگم عاشقتش بود.

-چه می‌دونم، صبح که از خونه زدم بیرون، خواب بود... از بس خرسه.

-اوی! با داداشت درست حرف بزن!

-حالا تونمی‌خواد حرص بهادر رو بخوری، یکی پاشه اون آهنگ رو زیاد کنه.

صدای کم آهنگ روی مخم بود.

-نوکر بابات غلام سیاه.

-اتفاقا نوکر بابام گندمیه.

سهیلا گندمی بود با قدی متوسط. همیشه گفت تپل بود، موهایش هم فرفری مشکی

بود، چشمای قهوه‌ای، ابروهای قهوه‌ای تیره.

-بهار...

تا اومدم عکس العمل نشون بدم یه کوسن صاف تو صورتم خورد.

-آخ آخ، دماغم! سهیلا بترشی الهی...

-حقته.



-منگلی دیه.

-این چه طرزحرف زدنه بهار؟

-جون هر کی دوس داری گیر نده، اه!

-کلا بی اعصابیا...

-نه خیرم.

ازجام بلند شدم تا برم صدای آهنگ رو زیادکنم، چون صدای کمش روی اعصابم بود.

باحرفی که سهیلا زد، ابرو هام رو تو هم کشیدم.

-ازهم نشینی با لاره دیگه!

با شنیدن اسمش یهو عین جن زده ها سرجام نشستم.

-دفعه آخرته اسم لار رو میاری.

بعدم ازجام بلندشدم و به "بهار بهار" گفتن بچه ها هم توجه نکردم.

\*\*\*

"فصل اول"

همه ماشین ها داخل باغ عمارت تهرانی پشت سر هم پارک شده بودند.

نازمهر از پشت پنجره اتاقش نظاره گر باغ بود و توی دلش داشت غرغر می کرد.

- هوف، حالا نمی شد مهمونی نگیرید؟ وای خدا اصلا حوصله جمع مزخرف اشراف زاده

رو ندارم.



باحرص پرده حریر صورتی رنگ اتاقش رو انداخت و به سمت میز توالتش رفت،  
گوشیش رو از روی میز برداشت و با نازدانه تماس گرفت که همون موقع در اتاقش باز  
شد و نازدانه وارد اتاق شد.

با اخم هایی در هم نازمهر رو نگاه کرد.

- چرا نمیایی؟ همه اومدن.

- حوصله ندارم نازدانه... چه خبره پایین؟

- هوف از دست تو.. هیچ خبر؛ مثل همیشه... ولی اگه بیایی به نفعته!

نازمهر موشکفانه نگاهی به نازدانه انداخت.

- چرا؟

- چون همه اومدن... یعنی نوراها و اهورا...

نازمهر بادهن باز داشت به نازدانه نگاه می کرد.

ناباور رو کرد سمت نازدانه.

- جدی میگی؟ اونم بعد از چندماه؟

- اوهوم.

\*\*\*

همه داخل سالن حضور داشتند، تنها کسایی که نبودند نازمهر و نازدانه بود.

نوراها با حرص داشت شربت آلبالوی خوش رنگ رو مزه می کرد که باصدای

امیرعباس برگشت.





-چته اهورا؟

-هیچی... فقط نمی دونم این دوتا کجان؟

- نازمهر و نازدانه؟ میان یعنی باید بیان.

-کاملا درسته!

هنوز حرف نوراها تمام نشده بود که سر و کله نازمهر و نازدانه پیدا شد.

نوراها لیوان شربت پایه بلند رو روی میز کنار دستش گذاشت و با اخم های توهم به سمت

نازمهر رفت.

نازمهر متعجب داشت نوراها رو نگاه می کرد. نازدانه هم بدون توجه به نوراها برای نازمهر دست تکون داد راهش رو کج کرد و پیش دخترها رفت.

نوراها عصبی رو کرد سمت نازمهر.

- چه عجب... تشریف آوردین.

-فکر نمی کنم برات اهمیتی داشته باشه بودن یا نبودنم.

- اونش دیگه به خودم ربط داره... فقط همیشه کمتر خط چشم بکشی؟

- بازم به خودم ربط داره داداش کوچولو!

نوراها چشم هاش رو بست و چند تا نفس عمیق کشید.

نازمهر هم با لبخند خبیثانه ای که روی لبش جاخوش کرده بود سمت دخترا رفت.



مهمونی ساعت یازده شب تموم شد، بعداز مهمونی کسل کننده همه توی پذیرایی  
عمارت

جمع شدند.

بزرگ تهرانی بعداز گذشت چند دقیقه شروع کرد.

- از وقتی که مستقل زندگی می کنید هر سه ماه یک بار هم به عمارت سر نمی زنید...  
با این اوضاع نمی تونم بذارم شماها وارث های خاندان تهرانی باشین"

همه توی بهت فرورفته بودند.

امیرعباس آروم شروع به حرف زدن کرد.

- ولی از عمد نیست، باور کنید نمی تونیم!

کوروش سمت امیرعباس برگشت.

-چطور وقت می کنید دورهمی های دوستانتون روبرید، وقت نمی کنید اینجا

بیاید؟ خودتونم خوب می دونید. یکی از شرط های مستقل زندگی کردن، سر زدن به

عمارت بود در غیر این صورت ارث بی ارث!

بچه ها کلافه هم دیگه رو نگاه می کردند.

درفشان که پیش ماهیار نشستند بود رو کرد سمت بچه ها.

- یا مثل بچه های خوب حداقل هفته ای دو بار سر می زنید عمارت... یا تشریف

می برین سرکاراتون!

صدای اعتراض آمیز نازمهر بلند شد. اخم های ماهیار ناخودآگاه توهم رفت.



- این چه طرز حرف زدن نازمهر؟ طلب کارم هستین؟ آگه اقا بزرگ هم قبول کنند بهتون یک فرصت دیگه بدن... من راضی نمیشم با این لحن صحبت کردن!
- نازمهر حاج و واج داشت پدرش رو نگاه می کرد، نوارهان دست هاش رو مشت که مبادا کاری بکنه.
- کتایون مثل همیشه طرفدار بچه ها بود.
- شما هم بس کن ماهیار خان؛ فقط یک فرصت دیگه دارید البته با اجازه اقا جون!
- از اونجایی که کتایون آخرین فرزند امیرعلی بود حرفش رد خورد نداشت.
- بچه ها روی مبل های سفید رنگ طبقه دوم نشسته بودند.
- مبل ها به صورت گرد چیده شده بودند. یک میز بزرگ شیشه ای گرد هم وسط قرار گرفته بود.
- یک رومیزی ترمه با یک گلدون روی میز رو تشکیل می دادن.
- اهوار و نوارهان عصبی نفس هاشون رو مدام بیرون می فرستادن طوری که انگار باهم هماهنگ کردن.
- امیرعباس و لار عصبی با صدای نسبتا بلندی ساکتشون کردن.
- ا بسه دیگه هی فوت می کنن!
- خب راس میگه امیرعباس.
- نوارهان که منتظر یک حرف بود شروع کرد.
- به نظرت تقصیر کیه که انقدر عصبی ام؟ نمی دونم کی گفته ایشون اظهار نظر کنن!
- نمیشه... نمیشه حرف نزنه... حرف مُفت نزنه میگن لاله."



نازمهر با ابروهای توهم رو کرد سمت نوراها.

- بهتر حواست رو جمع کنی نوراها، زیادی داری صحبت می کنی، هی من هیچی

نمی گم! اصلا به توجه من چی می گم؟

- معلومه به من ربطی نداره... فقط از این به بعد خواستی حرف بزنی بفهم چی

میگی.

-هر وقت تو فهمیدی...

با داد امیرعباس هر دوشون سکوت کردند.

- ساکت شید تا خودم پانشدم جفتتون رو بزوم!

- جرئت نداری!

- نازمهر سعی کن ساکت شی.

- نشم؟

-ساکت می کنمت.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه!

همه چند لحظه سکوت کردند، طوری که انگار سال هاست حرف نزدند.

سخت بود خیلی سخت برای آدم هایی که از جون و دل هم دیگر رو دوست دارن،

ولی...

بعد از سکوت طولانی، نسبتا آرام تر از قبل شده بودند.

لار ادامه داد.



- بادعوا همیشه چیزی رو درست کرد، برای یک بار هم که شده بیاید مثل آدم باهم حرف بزنیم، نه بادعوا و داد و بیداد که اخرشم به هیچ جایی نرسیم.

آیناز حرف لار رو تایید کرد و در ادامه گفت:

- حق با لاره... الان مشکل مون جدی تر از این حرفاست.

بعد از یک ساعت حرف زدن به نتیجه ای مطلوبی نرسیدن، شاید برای اولین بار بود که بعد از سالها

بدون جنگ و دعوا باهم سر مسائل و مشکلاتشون حرف می زدند.

با زنگ خوردن گوشی نازدانه همه سرها به سمتش برگشت.

بارفتن نازدانه از جمع دست های لار هم خود به خود مشت شد.

بدون توجه به بچه ها از جاش بلند شد و دنبال نازدانه گشت که خوشبختانه آخر راهرو نزدیک بالکن پیداش کرد.

نازدانه همچنان با خنده مشغول حرف زدن بود.

انقدر بلند می گفت و می خندید که لار مطمئن شد داره با یک فرد مهم صحبت می کنه.

لار عصبی داشت نازدانه رونگاه می کرد تا ببینه کی حرفش تموم میشه.

بعد از گذشت نیم ساعت همچنان داشت با تلفن حرف می زد که خود لار تلفن رو ازش گرفت و تماس رو قطع کرد.

نازدانه متعجب داشت به لار نگاه می کرد، لار عصبی رو کرد سمت نازدانه.



-معلوم هست داری با کدوم خری حرف می‌زنی سه ساعته که خنده ات هم یک لحظه قطع نمیشه؟

-اونش به خودم ربط داره، حالا هم گوشیم رو بده.

-به من ربطی نداره! باشه... نازدانه یادت باشه ازاین به بعد دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست برام عین دیوارپشت سرت می‌مونی!

نازدانه اروم تک خنده ای کرد و روکرد سمت لار.

-همچین میگی از این به بعد انگار برات قبلش اهمیت داشته، می‌دونی لار بود و نبودت برام هیچ فرقی نمی‌کنه. پس بهتره انقدر ادای آدم های غیرتی رو درنیاری!

گوشیش رو از دست های لار بیرون کشید و به سمتش اتاقش رفت.

لار دست هاش رو شونه وار لابه لای موهاش کشید.

اروم زیر ل\*\*ب باخودش زمزمه می‌کرد و به سمت اتاقش راه افتاد.

-چه کردم که دیگه نازدانه هم... هوف به درک!

\*\*\*

تنها چند ساعت از فرصت بچه ها برای تصمیم گیری مونده بود.

ماهیار، درفشان به همراه بقیه روی مبل های پذیرایی نشسته بودند.

اتروان درحالی که داشت برای آرام سیب پوست می‌گرفت رو کرد سمت بقیه.

-اینطوری که اینا دارن پیش میرن تا دوسال دیگه هم دیگرو هم نمی‌شناسن وای به حال بقیه.



ماهیار پاهش رو انداخت روی هم.

-با اتروان موافقم..باید یه فکری بکنیم.

درفشان درحالی که سرش رو روی شونه ماهیار گذاشته بود؛ دست راستش رو حلقه کرد دور دست افشین و ادامه داد.

-باید توی عمارت نگهشون داریم تا روابطشون بهتر بشه، فقط هر کدوم یه چوب کم دارن!

بعد از صبحونه همه توی سالن جمع شدند تا ببیند بالاخره بچه ها چه تصمیمی می‌خوان بگیرن.

سوفیا دمق روی مبل نشسته بود مطمئن بود که هیچ کدومشون قبول نمی‌کنن توی عمارت بمونن.

لار روی مبل دونفره کنار نازدانه نشست و شروع کرد به سیگارکشیدن.

بعد از گذشت نیم ساعت شاهیار با اجازه اقاچون شروع به حرف زدن کرد.

-با اجازه اقاچون، تنها یک راه دارین که مجبورین قبول کنید.

دل تو دل هیچ کدومشون نبود، ازطرفی همشون میخواستن که توی عمارت بمونن.

ولی هیچ حسی توی صورتشون مشخص نبود.

نیاوش به بازی‌ای که جدیدا خریده بود فکرمی‌کرد.

بهنواز هم مثل سوفیا هیچ امیدی نداشت.

شاهیار نفسش روبیرون فرستاد و محکم تراز قبل ادامه داد.





-باید شش ماهی توی عمارت بمونید که ثابت بشه که واقعا نمی‌تونید به عمارت سر  
بزنید و مسئولیت قبول کنید.

همه توی بهت فرو رفته بودند.

سوفیا و بهنواز خوشحال ازاینکه بچه‌ها مجبور شدند بمونن توی عمارت.

ولی امیرعباس، احوار نوراها و ولار بدون هیچ حسی نشسته بودند.

نازمهر، آیناز، نازدانه و بهارهم دست کمی از پسرا نداشتند.

همه مجبور به اطاعت کردن بودند.

\*\*\*

## «فصل دوم»

دوماهی از اقامت بچه‌ها توی عمارت می‌گذشت ولی همچنان روابط بینشون به تیرگی  
می‌زد.

تنها خوبی که داشت این دو ماه کمی از تنهایی دراومده بودن و تازه داشتن متوجه  
می‌شدن که چقدر در گذشته تنها بودن.

نوراها و احوار توی بالکن ایستاده بودند و داشتند باغ رو نگاه می‌کردند.

نازمهر هم تازه از باشگاه رسیده بود.

اهورا همونطور که داشت نازمهر رونگاه می‌کرد رو کرد سمت نوراها.

-ساعت چنده؟

-هفت بعدازظهر...



-ممنون.

اهورا آروم دستش رو مشت کرد که مبادا کاری انجام بده.

نوراهان با تعجب سمت اهورا برگشت.

-میشه بگی برای چی اخم هات توهمه؟ به خاطر دیراومدن نازمهر؟

- کی گفته به خاطر دیراومدن نازمهر باید عصبی باشم؟ اصلا هرغلطی می خواد بکنه به من چه!؟

اهورا صورت بیضی داشت و پوست صورتش هم گندمی بود.

موها و ابروهای قهوه‌ایش به نوراهان رفته بود. همیشه موهایش روبه سمت عقب شونه می‌کرد.

قد متوسطی داشت.

نازمهر خسته از ماشین پیاده شده و به سمت در ورودی حرکت کرد ولی متوجه نشد نوراهان و اهورا دارن از بالکن نگاهش می‌کنند.

توی این دوماه که داخل عمارت اقامت داشتند تازه متوجه شده اند که چقدر لذت بخشه کسی منتظرت باشه.

آروم به سمت راه پله مارپیچی مانند که دوتا طبقه رو هم وصل کرده بود رفت.

آقابرگ و بقیه از موندن بچه‌ها داخل عمارت خوشحال بودند.

به قول کتابتون وقتی بچه‌ها اومدند، عمارت رنگ و بویی دیگه به خودش گرفته بود.

ولی تنها چیزی که بزرگترها رو اذیت می‌کرد، روابط بین بچه‌ها بود.



روابطی که به تیرگی می‌زد. طوری که هیچ کس از اشرف نمی‌دونست دقیق چه نسبتی باهم دارند فقط می‌دونستن این ده نفر وارث های جدید خاندان تهرانی هستند. اهورا، امیرعباس، لار، نوراها، نیاوش و بهادر، نازمهر، نازدانه، آیناز، بهار. فقط به اسم این ده وارث جدید خاندان تهرانی رو می‌شناختن.

نوراها از بالکن بیرون اومد و سمت اتاق نازمهر به راه افتاد.

اهورا همچنان عصبی توی بالکن ایستاده بود و نفس های نامنظم می‌کشید.

آروم دست راستش رو روی قلبش گذاشت .

- زدی زیرقوت... نباید می‌زدی.

اهورا هم بعد از چند دقیقه از بالکن خارج شد، ولی نمی‌دونست کی اول زد زیرقوت و قرارهایی که

نباید میزدن زیرش، اگرهم زدن باید توضیحی داشته باشن.

هیچ کسی نمی‌دونست دقیق مقصر اصلی کیه؟ شاید خود این هشت نفر باشن مقصر اصلی این همه سردی.

نازمهر بلافاصله بعد از رسید توی اتاقش مستقیم رفت روی تختش و به سه ثانیه نکشید خوابش برد. بقیه وسایلش رو هم وسط اتاق به امان خدا رها کرد.

نوراها بدون در زدن وارد اتاق نازمهر شد ولی با دیدن وضعیت اتاق چشم هاش گرد شد.

تا جایی که به یاد داشت نازمهر از بی‌نظمی تنفر داشت انوقت الان همه وسایلش کف زمین ول بودن.



آروم در اتاق رو بست و به سمت تخت خوابی که گوشه راست اتاق رو به خودش اختصاص داده بود رفت.

نازمهر آروم خوابش برده بود، نوراهاان آروم روی تخت نشست، نمی خواست از خواب بیدارش کنه ازطرفی هم بی خبری اذیتش می کرد.

آخر سرهم نتونست نازمهر رو بیدارکنه و ازاتاق بیرون رفت.

ساعت نه شب بود، همه دور میز جمع شده بودند لار خسته و بی حوصله سرش رو روی میز گذاشته بود. نیاوش هم درحال بازی با گوشی بود. تنها کسی که حضور نداشت نازمهر بود.

درفشان به سمت ماهیار برگشت.

- ماهیار پاشو بریم نازمهرم بیدارکنیم بچهام گشنه اس.

-بهتره کس دیگه ای بره

-کی؟"

رو کرد سمت نیاوش که تا گردن توی گوشیش بود.

- نیاوش می ره نازمهر رو بیدار می کنه.

نیاوش مثل برق گرفته هازجاش پرید.

"-بابااذیت نکنید... چرامن برم؟ خودش گشنه باشه پا میشه!

سوفیا ازجاش بلند شد.

- عمو من می رم نازمهر رو بیدارکنم ازصبح که رفته چیزی نخورده.



-نه عمو نمی‌خواد.

نوراهان کلافه از جاش بلند شد و به سمت راه پله رفت.

- خودم می‌رم. نیاوش جان به بازیش برسه... توهم بشین سرجات!

سوفیا آروم آب دهنش رو قورت داد تا مبدا قطره اشکی از چشم هاش سرازیر بشه.

امیرعباس با اخم برگشت سمت سوفیا.

-شما سالادت رو بخور نمی‌خواد بری نازمهر رو بیدار کنی.

- داداشی اعصاب نداری چرا منو دعوا می‌کنی؟

سوفیا انقدر مظلوم جمله اش رو گفت که خواه ناخواه دل آدم کباب می‌شد.

\*\*\*

نازمهر کلافه از صدای بلند نوراهان از جاش بلند شد.

-چی میگی... بذار بخوابم!

-شام بخور بعد بخواب حوصله ندارم نازمهر.

-چیکارکنم الان؟ کی حوصله داری برو بیرون!

-پاشوببینم، نُئر.

پتو رو از روی نازمهر کنار زد نازمهر چهار زانو نشست روی تخت و سمت نوراهان

برگشت.

"-نوراهان... برو بیرون، نمی‌خوام شام خستم می‌خوام بخوابم.

-نازمهر... پاشو!



- نشم؟

-بلند می‌شی!

دستش رو گرفت و از روی تخت بلندش کرد، نازمهر همین که از تخت پایین اومد دستش رو از دست نوراهاان بیرون کشید.

باصدای بلندی گفت:

-نوراهاان روی اعصابمی.

نوراهاان هم عصبی سمت نازمهر نگاهی انداخت.

-خبر نداری تو چقدر روی اعصابی... حوصله غرغر شنیدن ندارم مثل بچه آدم میای پایین.

- وقتی حوصله نداری بیخود کردی اومدی از خواب بیدارم کردی.

باپوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود، گفت:

-به خاطر ماماان اینجام نه تو... اینم بهت بگم اگه یه اخم بینم روی صورت ماماان خودت می‌دونی نازمهر!

راهش رو کشید و از اتاق بیرون رفت. نازمهر چند تا نفس عمیق کشید کلافه و عصبی به سمت روشویی رفت بعد از تعویض لباساش از اتاق- بدون توجه به وسایلی که روی زمین پخش وپلا بودن- بیرون رفت.

بعد از سه دقیقه نازمهرهم به جمع پیوست و کنار آیناز نشست.

آیناز بعد از مدت ها احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد.

احساس آرامش داشت از اینکه یک بار دیگه شاید به اجبار ولی کنار خانواده‌اش بود.



کنار کسایی بود که از ته دل دوششون داشت ولی گفتنش براش سخت ترین کار دنیا بود.

شاید به نظر آیناز گفتن جمله های "دلم برات تنگ شده، دوست دارم" بعد از کار معدن سخت ترین کار دنیاست.

نوراهان از پشت نزدیک ترین درخت داشت آیناز رو نگاه می کرد.

نگران بود که نکنه سرما بخوره ولی گفتنش سخت بود چون مطمئن بود آیناز صد برابر بدتر از نازمهر بود.

آیناز قد متوسط و صورت گردی داشت و چشم و ابروی مشکیش بیشتر از همه توی چشم بود.

پوست صورتش سفید بود و روی گونه هاش کمی صورتی.

نازمهر از بالکن اتاقش نظاره گر آیناز و نوراهان بود، آروم روی لبش لبخندی نقش بست که خیلی وقته بود همچین لبخندی روی لبش نبود؛ شاید هم خیلی وقته بود که اصلا خنده روی لبش نقش نبسته بود.

نیاوش بدون در زدن وارد اتاق نازمهر شد و مستقیم به سمت بالکن اومد.

-نازمهر شارژ.

-اول اینکه سلام... شارژ چی؟

-دوم علیک سلام... شارژر گوشی.

-صبرکن برات میارم.

بعد از گرفتن شارژر کنار نازمهر ایستاد.



-به چی نگاه می کنی؟

-بارون.

-امروز باشگاه نمیری؟

آروم سمت نیاوش برگشت و تکیه اش رو به دیوار سنگ شده پشت سرش داد.

نیاوش صورت استخوانی و پوستش گندمی بود.

قدش هم مثل نوراها ن بلند بود.

البته برخلاف نوراها ن موهاش رو همیشه بالا می زد.

- دل و دماغ باشگاه رو ندارم... حوصله دانشگاهم نیست، ترجیح می دم تو خونه بمونم.

-تاحالا ندیدم انقدر بی حوصله باشی... چی شده؟

دلیل پوزخنده نیاوش رو نمی دونست.

-خودمم نمی دونم داداش کوچیکه... توچیکار می کنی؟

-بازی!

نیاوش اروم برگشت سمت نازمهر.

-میگم میای بازی؟

-چه بازی؟

-ایکس باکس...

نازمهر باخنده توی چشم های نیاوش نگاه کرد.





-قبول ولی من بلد نیستم؛ چون که بلد نیستم از الان من برنده‌ام.

-روت رو زیاد نکن... من به بهادرم نگفتم بیاد بازی، چون دیدم حالت گرفته‌اس بهت لطف کردم.

-خیلی خب چرا می‌زنی؟

نیاوش آروم اب دهنش رو قورت داد نمی‌دونست چرا انقدر تند با نازمهر صحبت کرد و دست هاش رو برد توی جیبش.

- نزد... اگه می‌خوای بیا درضمن بهت نمیدانم انقدر مظلوم باشی.

هر دو به سمت اتاق نیاوش راه افتادن و ساعت ها مشغول بازی بودند.

آیناز رو به روی یکی از گل های رز که داخل باغچه بود ایستاد نوراهاان آروم اومد کنارش.

هر دو درسکوت زیرچتری که نوراهاان برای هردوشون گرفته بود ایستاده بودند و به باغچه پر از گل نگاه می‌کردند.

در سکوت عاشقانه‌ای که هزار و یک حرف برای گفتن داشت.

لار درحال کشیدن سیگار روی میز وسط اتاق نشسته بود و با دوستاش صحبت می‌کرد.

شروین رو به لار گفت:

-ناهار چی می‌خورین سفارش بدم؟

لار از روی میز بلند شد و سیگارش رو داخل جاسیگاری شیشه‌ای خاموش کرد.

-من که باید برگردم عمارت وگرنه چوبم به خیسسه.



یکی از دخترهای جمع به لار گفت:

-چی شده خانواده دوست شدی؟ قبلا که توی مهمونی ها ولو بودی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که لار با عصبانیت نگاهش کرد.

-اولا سعی کن حرف دهنت رو بفهمی دختره هرجایی دوما من موندم کی تو رو راه داده اینجا؟!

شروین ومسعود به سمت لار پا تند کردند.

- لار.

-لار چی؟ یعنی کارم به جایی رسیده که این دختر پاپتی هرچی از دهنش دربیاد بARM کنه؟

-داداش اروم... غلط کرد.

صبا دست لار رو گرفته از اتاق بردش تا کمی هوا بخوره آروم روی یکی از مبل های سالن پذیرایی خونه مسعود نشوندش.

خودش رفت داخل آشپزخونه تا براش یک لیوان آب خنک بیاره.

-بخور بهتر می شی؛ آخه قربونت برم ارزش داره خود تو انقدر عصبی کنی؟

-بسه صبا، حوصله ندارم.

صبا آروم نشست روی دسته مبلی که لار نشسته بود و دستش رو دور گردن لار انداخت.

-چرا؟



-نمی دونم.

-یه پیشنهاد بدم حالت بهترشه؟

-اگه نشد چی؟

-حالا بذار بگم.

- بگو.

-پاشو شب بریم خونه شروین مهمونی گرفته نگو نه که خودت می دونی! درضمن الان هم پاشو ناهار بریم بیرون یه ذره خلقت جا بیاد تا شب.

- ازدست تو... پاشو بریم!

بهار مدام توی باغ راه می رفت از دلشوره و استرس زیادی حالت تهوع گرفته بود.

نمی دونست دلیل این همه استرس چیه.

ساعت چهار بعد از ظهر بود همه ناهار خورده بودن به جز بهار که از گلوش یک لقمه هم پایین نرفته بود.

امیرعباس که ازشرکت برگشته بود با دیدن بهار که چطور اشفته اس اروم صداس زد.

بهار بادیدن امیر عباس سرجاش اروم گرفت.

-بله؟

-چیکار می کنی توی باغ؟

-دارم باغ و شخم می زنم زمین کشاورزی درست کنم... کوری نمی بینی دارم راه میرم؟

امیرعباس اروم سرش رو کنار گوش بهار برد.



-من باهات شوخی دارم؟ .

-منم با تو شوخی ندارم، به خودمم ربط داره اینجا چیکار می کنم.

-خوبه.

بعدم راهش رو کشید و به سمت در ورودی رفت.

بهار نفسش رو بیرون فرستاد و دیوانه ای نثارش کرد.

اهورا به همراه صدرا و مصطفی درحال تنظیم آهنگ بودند.

مصطفی تنها فرد ازگروه بود که ازدواج کرده بود.

همسر مصطفی بعد از پذیرایی به خونه مادرش رفت و آقایون رو باهم تنها گذاشت.

خونه کوچیک اما زیبایی داشتند.

به نظر اهورا خونه کوچیک مصطفی می ارزید به کل عمارت بزرگ تهرانی.

صدرا رو به اهورا و مصطفی گفت:

- بین به نظرم اصلا متن واهنگ جور نیست.

-جدی؟

-اهورا نزن.

-نمی زنم... فقط خوشحالم متوجه شدین بالاخره انقدر من بدبختو حرص ندین...

یعنی صدرا بعضی وقتا میخوام بزنت.

-چرا من بدبخت رو؟



-این وضع متن اهنک نوشتنه آخه پسر؛ تو که می تونی خوب بنویسی چرا انقدر افتضاح.

-به من چه خب نیاومد حسم!

-ننویس. زورت که نکردم!

مصطفی بعد از آوردن سه تاچایی به همراه شیرینی به جمعشون پیوست.

-اصلا اهورا یکی از متن های خودت رو بده، می دونم توی گوشیت داری.

همین حرف کافی بود تا اخم های اهورا توهم بره.

اهورا آروم چشم هاش رو بست وچند تا نفس عمیق کشید. هیچ کسی نباید

می دونست که اهورا هم شعر میگه، هیچ کس!

مصطفی وصدرا که از موضوع باخبربودن منتظرشدند تا خود اهورا به حرف بیاد.

خونه مصطفی تشکیل شده بود از یک سری مبل فیروزه ای که گوشه راست پذیرایی چیده شده بود.

به همراه پرده های سفید و فیروز ای که دور تا دور سالن رو فراگرفته بود.

سمت چپ پذیرایی یک ست مبل راحتی سفید با یک تلوزیون بزرگ.

آشپزخونه دقیقا رو به روی تلوزیون بود، با دو تا اتاق به همراه سرویس بهداشتی و

حمام که توی راه روی سمت راست آشپزخونه قرارگرفته بود کل خونه رو تشکیل

می دادن.

اهورا بعد از نیم ساعت سکوت چشم هاش رو باز کرد.

باصدای گرفته رو به مصطفی و صدرا می گوید:



- قبول؛ فقط... کسی نباید بفهمه من گفتم شعرو!

صدرا و مصطفی باکمال میل قبول کردند.

بعد از چند دقیقه شروع کردند روی متن جدید کار کردند.

انقدر مشغول تنظیم موسیقی بودند که به کل زمان از دستشون در رفت.

با زنگ گوشی اهورا دست از کار کشیدن.

اهورا بادیدن اسم "عمارت" روی گوشیش آب دهنش رو قورت داد.

بادیدن ساعت که 10:30 شب رو نشون می داد محکم روی پیشونیش کوبید.

یکی از شیرین ترین لحظه های زندگی اهورا همون لحظه ای بود که خواهرش از

عمارت تماس گرفت.

گفت که منتظرش گفت که مامان نگرانش شد.

بعد از مدتها یک لبخند شیرین روی لبش نقش بست، نمی دونست چرا انقدر بهش

مزه داد وقتی که شنید کسی منتظرشه .

شاید تا الان هزار بار مادرش گفته که نگرانشه ولی این بار براش فرق داشت.

اقابزرگ به خاطر بچه ها و معرفی مجدد وارث های خاندان تهرانی مهمونی ترتیب

داده بود.

همه از شنیدن این خبر خوشحال بودند ولی مثل همیشه هشت نفر بودند که مخالف

بودند؛ به دلیلی که به نظر خودشون قانع کننده اس.

امیرعباس آروم شروع کرد به حرف زدن پشت سرش هم آیناز.



-آقابزرگ همیشه یه وقت دیگه ای بذارید؟

- لطفا... واقعا حوصله مهمونی نداریم!

ولی حرف آقابزرگ یکی بود و بازهم مجبور شدند کوتاه بیان.

اهورا که به خاطر دیر اومدنش توبیخ شده بود و حق هیچ گونه اعتراضی نداشت در آرامش سیب می خورد.

فقط لار توی جمع حضور نداشت.

بعد از تصویب و تایید تاریخ و روز وساعت مهمونی بچه ها از سالن به سمت طبقه بالا رفتند.

نازدانه اشفته بود، بهار دل تو دلش نبود ولی به روی خودش نمی آورد.

همه دور هم روی مبلی که وسط سالن طبقه دوم بود نشستند.

نیاوش رو به نزدانه گفت:

-نازدانه رنگت پریده.

امیرعباس که تا اون موقع سرش توی گوشیش بود سرش رو بلند کرد بادیدن رنگ و روی نزدانه نفسش رو بیرون فرستاد.

نازدانه درحالی که سعی می کرد استرسش رو نشون نده روکرد سمت نیاوش.

-رنگم نپریده، خوبم.

نازمهر اروم دستش رو انداخت دور گردن نزدانه و اروم توی اغوش گرفتش.



امروز واقعا بهش خوش گذشته بود، مخصوصا وقتی داشت با نیاوش بازی می کرد که  
آخر سرهم نازمهر برد.

آیناز کلافه پاش رو تکون می داد

-من لباس چی بپوشم... اخه وقت مهمونی گرفتنه؟

اهورا خونسرد درحالی که داشت دومین سیبش رو می خورد.

-یه موضوع جدید بگو، ازوقتی یادم میاد شما دخترها همیشه مشکل لباس داشتید.

-مثل شماپسرا خوبه لابد.

-چگونه؟

-چتون نیست!

اهورا بی خیال پاهاش رو روی هم انداخت. نازمهر خنده آرومی کرد که ازچشم  
امیرعباس و نوراهاان دور نمود.

امیرعباس گوشیش رو گذاشت روی میز و رو کرد سمت نازمهر.

-چه عجب خنده ی شما رو هم دیدیم!

نازمهر درحالی که داشت نازدانه رو نوازش می کرد، گفت:

-بازخوبه خنده منو دیدی... والا من که به جز عربده کشیدنت چیز دیگه ای ندیدم!

امیرعباس آروم دندان هاش رو روی هم فشار داد.

- نازمهر.





-چی؟ لابد می‌خوای عربده بکشی؟ چیز جدیدی نیست عادت کرده بودم. خوشبختانه از سرم افتاد!

اهورا که سیبش تموم شد رو به نازمهر گفت:

- فقط عربده کشیدن امیرعباس رو از یاد بردی، یابقیه چیزهارو هم از یاد بردی؟! -

-من از یاد نبردم..شاید بقیه از یاد برده باشن.

-من برعکس فکر می‌کنم.

-مشکل من نیست.

-ازکی تا حالا چیزی برات مهم بوده؟

-ازوقتی که همه چی برای تو مهم بوده.

بهار یک مرتبه از جاش بلند شد و به سمتش اتاقش رفت نازدانه آروم اشک می‌ریخت.

امیرعباس قبل از اینکه گریه اش اوج بگیره گفت:

-به لار زنگ زدم... توی مهمونی بود.

-مرسی...

امیرعباس به تکون دادن سر به معنی "خواهش می‌کنم" اکتفا کرد.

شاهیار عصبی داخل سالن راه می‌رفت و شب آرا دل توی دلش نبود.

چند باری که باگوشی لار تماس گرفتن مدام جمله "گوشی مشترک مورد نظر خاموش

می‌باشد!"

به گوش می‌خورد.



از نیمه شب گذشته بود که لار به عمارت برگشت.

شب آرا بادیدن لار نفس راحت کشید؛ آروم اشک هاش رو پاک کرد.

لار مبهوت داشت پدر و مادرش رو که به همراه ماهیار درفشان و بقیه داخل سالن مضطرب نشستند نگاه می کرد.

شاهیار عصبی به سمت لار پا تند کرد که شب آرا مانعش شد.

-شاهیار، ولش کن!

شاهیار چشم هاش رو بست، با صدای که از خشم می لرزید رو کرد سمت لار.

-می دونی یعنی چی ولش کنی که مادرت گفت؟ یعنی ادم نیست بذار هر غلطی می خواد بکنه.

-ولی من حالیت می کنم که این عمارت شهر هرت نیست، لار وای به حالت یک بار دیگه اشک مادرت رو به خاطر تو ببینم.

لار آروم سرش رو پایین انداخت انگار که بهش برق وصل کرده باشن.

دفعه اول بود کسی رو می دید انقدر نگران دیر اومدنش باشه.

بدون هیچ حرفی سرش رو پایین انداخت، همه حس های خوب چند لحظه پیشش دود شد.

اتروان آروم دستش رو گذاشت روی شونه شاهیار.

-غلط کرد دفعه اول و اخرش بود. همین یک بار بگذر شاهیار!

نازدانه باشنیدن صدای در سریع از پله های عمارت پایین اومد با دیدن لار نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد.



لار با اخم های توهم سرش رو پایین انداخته بود دو ساعتی از برگشتنش به عمارت می گذشت ولی همچنان درحال جواب پس دادن بود.

بعد از گذشت دو ساعت و نیم بالاخره اجازه مرخصی پیدا کرد و به اتاقش پناه برد.

فردا صبح بعد از صبحانه بچه ها دور هم توی بالکن جمع شده بودند.

لار کلافه سرش رو به پشتی صندلی حصیری سفید رنگ تکیه داده بود.

نیاوش و آذرخش سرشون توی گوشه بود و داشتند بازی می کردند.

باد صبح گاهی لابه لای درخت های باغ می پیچید و صدای خش خش از دور هم به گوش می رسید.

سوفیا درحالی که داشت پرتقال بزرگی که رو از ظرف برداشته بود پوست می گرفت رو به لار گفت:

- چرا انقدر کلافه ای؟ یه مهمونی که بیشتر نیس.

لار لای چشم هاش رو باز کرد و بی حوصله به سوفیا گفت:

- فقط مونده بود تو بگی... پرتقال تو پوست بگیر!

امیرعباس پاهاش رو روی هم انداخته بود و داشت شربت به لیمو می خورد.

- اعصاب نداری کسی مجبورت نکرده حرف بزنی... سوفیا تو هم کمتر تو کار بزرگترا دخالت کن.

سوفیا عصبی پرتقال رو توی بشقابش گذاشت.

- اصلا تقصیر منه که نگران شماهام به جهنم هرکاری دوس دارین بکنید به من چه!



با بغض راهی اتاقش شد.

آروم توی راه اشک هاش رو پاک می کرد، نمی دونست چرا انقدر راه بالکن تا پله ها انقدر طولانی شده.

قبل از اینکه پاش به اولین پله برسه دست راستش کشیده شد.

امیرعباس از جاش بلند شد و به سمت سوفیا پا تند کرد.

نازمهر هم پشت سرشون تا مبادا امیرعباس کاری دستشون بده.

امیرعباس با اخم های توهم داشت سوفیا رو نگاه می کرد.

-یک بار دیگه سوفیا اینطوری با بزرگتر حرف بزنی بخد...

- جدی؟ فقط همین رو بلدی از بزرگتری؟ عربده کشیدن؟

هر دوشون با صدای نازمهر برگشتن اشک های سوفیا بیشتر از قبل شده بود.

- تویکی لازم نکرده دخالت کنی بیا برو نازمهر.

-اول جواب سوال من رو بده. سوفیا این وسط چی کارست که داری سرش عربده

می کشی؟ فکرکردی فقط صدای خودت خیلی بلنده!

-به توجه هان؟ یکی نیست بیاد جمعت کنه از این وسط که انقدر...

-بسه داداشی تو رو خدا بس کن... وقتی هستین عمارت که همش دارین دعوا

می کنید وقتی هم که نیستین...

اصلا نباشین راحت تر به خدا... من اصلا داداش نمی خوام... اصلا من معذرت

می خوام که با لار حرف زدم.



خفه شم خوبه؟

هردوشون مبهوت به سوفیا که باصورت خیس از اشک از پله ها بالا می‌رفت نگاه می‌کردند.

اتروان به همراه اتروان و راتین و شب آرا داشتند بچه ها رو که چجور به جون هم می‌پرن نگاه می‌کردند.

شب آرا سمت پسرا برگشت.

-چیکارشون کنیم؟

راتین رو کرد سمت شب آرا.

-نمیخواه نگران باشی... مدت زیادی ازهم دور بودن خیلی وقته اخلاق های همدیگر رو یادشون رفته.

-اخلاق های هم دیگه رو یادشون رفته، یادشون نرفته خواهر برادرن که.

-شب آرا جان، دخترخاله گلم، نگران نباش درست میشه. به خاطر راتین بذار مشکلشون رو خودشون حل کنند.

-فقط به خاطر تو راتین

امیرعباس و نازمهر همچنان پایین راه پله ایستاده بودن.

بعدازچند لحظه سکوت شروع کردن به حرف زدن.

-امیرعباس...

-می‌دونم چی می‌خوای بگی... مثل بچه ها بهم ریختم!



- تو که همیشه بچه ای ولی برو از دل سوفیا دربیار... دلش گرفته.

- خوب میشه.

قبل از اینکه به راهش ادامه بده و به سمت محوطه بره نازمهر به سمتش رفت.

- مشکل همینجاست، یادش نمیره بدتر توی دلش می مونه... برو امیرعباس برای بار اولم که شده برو ازدلش دربیار، نباید اینطوری باهش حرف می زدی برو.

امیرعباس آروم روی پاشنه پاش چرخید.

- بین کی داره همچین حرفی رو می زنه... باش.

- سرمن منت نذار، اگه می خوای با منت بری پیش سوفیا نرو... از کسایی که با منت کاری رو انجام میدن بی زارم!

بعد از تموم شدن جمله اش سریع به سمت طبقه بالارفت و به اتاقش پناه برد.

عمارت بزرگ تهرانی بعد از چند دقیقه دوباره توی سکوت رفت.

توی تمام این مدت لار و نوراها نظاره گر بودند که چطور باهم بحث می کنند.

نوراها تکیه اش رو داد بود به دیوار.

لار هم دست هاش رو برد بود توی جیب شلوار چهارخونه ای کرم قهوه ایش .

- با نازمهر موافقم اگه کسی بخواد منت بذاره برای هرکاری ترجیح میدم خودم کارهام رو بدون منت انجام بدم... حتی وقتی مردم هم حاضر نیستم کسی با منت سرخاکم برام گریه کنه.



امیرعباس آروم پشت در اتاق سوفیا ایستاده بود باورش نمی‌شد به خاطر یه اتفاق یه حرف تنهاخواهرش بخواد اینطوری گریه کنه، برای چند لحظه به غیرت و مردونگی خودش شک کرد.

بدون در زدن وارد اتاق شد.

بادیدن اتاقش چشم هاش گرد شد، یک اتاق پراز عروسک های مختلف و کاغذ دیواری باطرح باری، اتاق با نمکی روتشکیل داده بود.

تعجبش وقتی بیشترشد که عکس خودش رو بالای تخت سوفیا دید.

وقتی برگشت بادیدن عکس سوفیا لبخند محوی روی لبش نقش بست.

عکس دونفر خودش و سوفیا که توی جشن تولدش پیارسالش گرفته بود.

سوفیا با دیدن امیرعباس به سمت دوید دست هاش رو از پشت دورش حلقه کرد و سرش رو روی پشت امیرعباس گذاشت.

امیرعباس هم آروم دست هاش رو گذاشت روی دست های کوچیک خواهر شانزده سالش.

آروم برگشت وتوی اغوش کشیدش.

-دیگه نبینم گریه کنی.

- اخیه سرم داد زدی!

باشنیدن صدای مظلوم خواهرش که از فرط گریه گرفته بود خودش رو لعنت کرد و محکم تر از قبل توی آغوشش فشرد.

باورش نمی‌شد که به خاطر یه حرف، دعوا راه انداخته بودند.



\*\*\*

بافرا رسیدن روز مهمونی عمارت شلوغ تر از روز های دیگه بود.

بچه ها همه خواب بودن و قصد بیدارشدن هم نداشتن.

امیرعلی داشت با تمام وجود حرص می خورد از اینکه انقدر این هشت تا بیکار و بی فکر هستن.

همایون به همراه کوروش و کیارش به سمت طبقه بالا رفتند تا خودشون بیدارشون کنن.

چون تنها دوساعت تا شروع مهمونی بیشتر وقت نبود.

درعرض بیست دقیقه هشتاشون مشغول آماده شدن برای مهمونی بودند.

چندساعتی از مهمونی می گذشت.

نازمهر به همراه آیناز بی حوصله داشتند بقیه دخترها رو نگاه می کردند که چطور

درمورد پسرها و بقیه افراد داخل سالن حرف می زدن و درمورد هر کدوم نظری

می دادن.

آیناز رو کرد سمت دخترها مخصوصا طلا و سیما که بیشترین نقش رو داشتند.

- خسته نشدین شماها؟

-ازچی آینازجون؟ ازیه جا نشستن؟

آیناز بدون توجه به لحن مسخره سیما لیوان شربتتش رو از روی میز برداشت.

-یادم رفت بود انقدربی ادبی یا شایدم درست یاد نگرفتی ادب رو که چطوری صحبت

کنی.





سیما از این حرف دندان هاش رو روی هم فشار می داد آخر سر هم از جاش بلند شد و به سمت بالکن رفت.

همون لحظه نوراهاان به سمت بالکن رفت بایک لیوان شربت آلبالو.

نازمهر آروم سرش رو به سمت نوراهاان برگردوند و منتظرشد تا ببینه کی از بالکن بیرون میاد.

آیناز هم دست هاش رو مشت کرده و سوزش کف دستش رو احساس می کرد.

نیم ساعت بعد سیما باخنده از بالکن بیرون اومد و نوراهاان هم با اخم ظریفی که بین ابروهاش نشسته بود به سمت خروجی راه افتاد.

آیناز آروم مشتش رو بازکرد با دیدن چند زخم که ازشون خون می اومد آروم از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت.

با قرار گرفتن دستش زیر شیر آب سرد آروم قطره اشکی ازچشمش چکید.

شاید هم سوزش کف دستش بهونه بود برای گریه کردن.

سیما خوشحال برگشت سر جاش باخنده شروع کرد به حرف زدن.

-چقدر حالم بهتره شد ولی واقعا این حال خوبم رو مدیون نوراهاان هستم.

نازمهر، سیما رو نگاه کرد.

- اولاً نوراهاان نه و آقا نوراهاان دوم دیگه نبینم با این لحن صحبت کنی.

-ببخشید نازمهر جونا ولی نوراهاان خان به شما چه ربطی داره؟ هر جور دوس دارم صداس می کنم.

نازمهر با شنیدن حرف سیما پوزخندی گوشه لبش جاخوش کرد.



باورش سخت بود انقدر دوری رو، باورش سخت بود که حتی دوستان خانوادگی هم نمی‌دونستند نسبت این دو رو.

راتین، آرام، درفشان و ماهیار و بقیه از همین رنج می‌بردن، از اینکه انقدر از هم دورن. هیچ کاری جز صبر کردن نمی‌تونستند انجام بدن.

نوراهان عصبی به سمت باغ حرکت کرد.

انقدر ذهنش از حرف های سیما درگیر بود که زمان از دستش در رفته بود.

با بسته شدن شیر آب آیناز به خودش اومد با دیدن اخم های توهم خواهرش نفسش رو بیرون فرستاد.

-بیا دستمال. خون دستت بند اومد، حواست کجاست آیناز؟

-ممنون بابت دستمال.

-همین؟

-اطلس اصلا حوصله ندارم.

-چرا؟ به خاطر اون دختراس؟ یا..

-بسه خواهش می‌کنم، حرف می‌زنیم.

اطلس نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و پشت سر آیناز بیرون اومدن.

نیاوش دنبال نوراهان رفت تا ببینه کجا میره بعد از گذشت دوساعت گوشیش رو داخل جیبش گذاشت و به سمت نوراهان که فقط یک مسیر رو می‌رفت و می‌اومد حرکت کرد.



-بسه نوراها... زمین خسته شد توخسته نشدی.

- برو تو نیاوش، اصلا تواینجا چیکار می کنی؟

-نه که عاشق چشم و ابروتم اومدم ببینمت... خل منگل اومدم ببینم کار ندی دستمون!

نوراها سرش رو به سمت نیاوش برگردوند.

-برو تو... قبل از اینکه بزومت!

نوراها مثل امیرعباس هیکل ورزیده ای داشت

و صورت گندمی و قدبلند و چشم و ابروی قهوه ای که تنها شباهتش با نازمهر و نیاوش بود.

و برخلاف نیاوش همیشه موهاش توی صورتش بود.

نیاوش با نیش باز عقب گرد کرد و به سمت در راه افتاد.

کمی بعد هم نوراها وارد سالن شد که بادیدن آیناز با رنگ و رویی پریده به سمتش پا تند کرد.

اطلس بادیدن نوراها تا اومد حرفی بزنه دست آیناز توسط نوراها به سمت آشپزخونه کشیده شد.

آیناز متحیر داشت نوراها رو نگاه می کرد.

وقتی به آشپزخونه رسیدن دستش رو از دست نوراها بیرون کشید.

هر دو دست راستشون رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشته بودند.



-معلوم هست داری چیکار می کنی نوراهاان؟

-نه تو معلومه داری چیکار می کنی که رنگت شده مثل گچ دیوار؟

-از کی تا حالا برات مهم شده؟

-حوصله غش وضعف ندارم.

-معلومه نبایدم داشته باشی.

-آیناز!

-آیناز چی؟ شما نمی خواد نگران من باشی، برو به سیما خانومت برس یهو ضعف نکنه.

باتموم شدن جمله اش یک سیب قرمز از ظرف روی میز داخل آشپزخانه برداشت و راهی سالن شد و نوراهاان مات و مبهوت داشت آیناز رو نگاه می کرد.

نوراهاان چندنفس عمیق کشید و راهی سالن شد، بادیدن دخترا که دورهم جمع شدند به سمتشون پا تند کرد تا شاید بتونه جلوی این مزخرفات رو بگیره.

سیما بادیدن نوراهاان گل از گلش شگفت.

نازمهرکه انگار موضوع جدیدی برای تفریح پیدا کرده باشه باشوق داشت نگاه می کرد. نوراهاان خودش رو به دخترا رسوند.

قبل ازاینکه سیما بتونه حرفی بزنه نوراهاان شروع کرد:

- اول نیشت رو جمع کن! دوم کی به تو گفته من از تو خوشم میاد؟! بهتر این رو به همه بگی که چی گفتمی داخل بالکن نمی دونم ازکدوم خانواده اشرافی دخترخانوم ولی یک بار دیگه پا تو کفش من کنی من میدونم و تو شیرفهمه؟



سیما باچشم هایی که داخلشون اشک حلقه زده بود داشت نوراها رو نگاه می کرد.  
نازمهر که توقع همچین برخوردی رو ازجانب نوراها نداشت ازجاش بلندشد.

-بس کن نوراها این چه طرز حرف زدنه؟ تو که معلومه ازکدوم خانواده هستی چرا  
اینطوری حرف می زنی اونم به یک دختر، اصلا دلش می خواست باهات شوخی کنه.  
-نازمهر ساکت شو.

-نشم چی؟ می خوام داد و بیداد راه بندازی؟ نه که تا الان شما دعوا راه ننداختی؟  
صلا چی میگی وسط جمع دخترونه!

بزرگان جمع باشنیدن صدای بلند نوراها و دخترا برگشتن ولی آقابزرگ نداشت تا  
دخالت کنند.

آیناز ازحرصش جوری سیب رو گاز می زد که انگار قاتل خانوادگیش روگیر آورده.  
سیما هم با اشکی که روی گوش نشسته بود شاهد بحث بین نوراها و نازمهر بود.  
با اومدن اهورا نازمهر نفسش رو بیرون فرستاد.

- چه خبرتونه؟ نوراها بیا برو...نازمهرخانوم صدا پایین.

-هروقت شما پسرا یادگرفتین باولوم پایین صحبت کنید حتما.

نوراها دست هاش رو برد توی جیبش.

- الان همه فهمیدن شما بزرگتری... آفرین که اصلا ولوم صدات بالاتر نمی ره.

-نوراها.

-اهورا ول کن داداش من...



بقیه افراد حاضر درسالن هم برگشته بودند و معرکه ای که بچه ها راه انداخته بودن رو تماشا می کردند.

اقابزرگ نمی دونست از دست این هشتا چیکارکنه واقعا از دستشون کلافه شده بود ازطرفی هم توی جمع نمی تونست چیزی بهشون بگه.

دخترای روی مبل های کرم رنگ که گوش راست سالن رو به خودش اختصاص داده بود نشسته بودند به غیر از نازمهر که روبه روی نوراهاان ایستاده بود.

نوراهاان هم پشت سر سوفیا ایستادبود و دست هاش رو گذاشته بود دور مبل.

اهورا هم دست هاش رو توی جیبش برده بود.

فقط خود آقابزرگ می تونست به این بحث پایین بده، ولی آقابزرگ هم می خواست ببینه کی می خوان بزرگ شن که جلوی دیگران باهم بحث نکنند.

سیما آروم ازجاش بلند شد.

- اقا نوراهاان اگه من الان ازتون معذرت بخوام تموم می کنید؟"

نوراهاان برگشت سمت سیما با حرص ادامه داد:

-من حرفم سرچیز دیگه ایه، بعد باخودت کار دارم. بهتره الان گریه هات رو بکنی.

سوفیا آروم بدون اینکه کسی متوجه سریع به سمت بالکنی که امیرعباس داخلش بود رفت.

لار باخونسردی داشت سیگار می کشید بادیدن سوفیا که چطور یواشکی میره پیش امیرعباس خنده اش گرفته بود.

آروم ازجاش بلند شد و دنبال سوفیا راه افتاد تا ببینه بقیه داستان چی میشه.



امیرعباس نشسته بود روی یکی از صندلی های داخل بالکن و سرش رو روی دست هاش گذاشته بود.

باشنیدن صدای در سرش رو بلند کرد تا چشمش به سوفیا افتاد ابروهاش رو با تعجب بالا داد.

از چشم های سوفیا شیطنت می بارید؛ مخصوصا از لحنش.

خیلی وقت بود همچین لحنی رو نشنیده بود.

-داداشی میگم نمی خوای بیایی توی سالن؟

چشم هاش رو ریز کرد.

-چطور مگه؟

-هیچی همینطوری... حالا پاشو بیا سرما میخوریا.

خندش رو به هر زوری که بود قورت داد.

خیلی جلوی خودش رو گرفته تا مبادا بره و خواهر کوچیکش رو دراغوش بگیره و چندتا هم ب\*و\*س ازاون لب هاش بگیره.

-باش بریم ببینیم چه خبره!

-اخ جون... بیا بریم.

هنوز وارد سالن نشده بود که بادیدن نوراها و نازمهر که چطور با ولوم بالا حرف میزنند بدون توجه به سوفیا راه افتاد سمتشون.

لارهم تکیه اش رو داده بود به یکی از ستون های سالن و اروم به حرکات جالب سوفیا می خندید.



با اومدن امیرعباس نوراهاان و اهورا سکوت کردند.

امیرعباس بین نوراهاان واهورا ایستاد، آروم شروع کرد به حرف زدن.

-اگه خواستین بگین براتون بلندگو هم بیارن، نه که ولومتون پایینه به خاطرهمین...!

نوراهاان به همراه اهورا به سمت طبقه دوم رفتند نازمهر هم به سمت دیگه ای از سالن رفت.

اروم نشست روی یکی ازمبل ها وسرش رو بین دست هاش گرفت بود.

باقرارگرفتن یک لیوان شربت به لیمو سرش رو بالا آورد.

اولش باورش نمی شد ولی بعدازچند لحظه سریع ازجاش بلند شد.

-خودتی؟

-نه. روحمه،هنوزم مثل بچگی هاتی وقتی دعوا می کنی سردرد می گیری می خوامی بزنی زیر گریه.

-نه خیرم کی گفته؟

-کسی نگفته نازمهرخانوم... چشم هات، چشم هات میگن.

باگرفتن لیوان شربت هر دو روی مبل های یک نفره نشستند تنها فاصله بینشون یک میز چهار نفر شیشه ای بود.

بعدازخوردن شربت نازمهر ادامه داد:

- کی اومدی؟ چرا من ندیدمت؟

-چون داشتی با نوراهاان واهورا حرف میزدی... راستی...





-خب به هرحال خوش اومدی... می دونم چی می خوای بگی جوابشم نه هستش!  
هر دو روی مبل های خاکستری رنگ ته سالن نشسته بودند.  
به اندازه چندسال دلتنگ بودن انقدر حرف زدن تا بلکه کمی از این دلتنگی رفع بشه؛  
ولی بازهم کفاف نمی داد.

- نازمهر...

نازمهر درحال پوست گرفتن خیار بود.

- بله...

توقع نداشت انقدر جدی جواب بشنوه از کسی که از بچگی براش یک جور دیگه بود  
برای کسی که از زمانی که یادش میاد براش متفاوت بود.

ولی بازهم مثل این چندسال بی خبری که از نازمهر داشت خودش رو به اون راه زد.

- می گم چه خبر بود که اونجوری به جون هم افتاده بودین؟

-به جون هم نیوفتاده بودیم.

-یعنی چی؟ پس اگه این به جون هم افتادن نبود...

- علییرام...

-باش تمومش می کنم، فقط بگو چرا دختره نمی دونست تو نوراها چه نسبتی دارید؟  
یا چرا نمی دونست آیناز...

-خیلی ها نمی دونن، من فکر می کنم یکی از دلایل مامان اینا برای نگه داشتنمون  
داخل عمارت همین باشه...



- مطمئن باش همین‌ها چون وحشتناکه که کسی ندونه شماها باهم خواهر برادرین؟
- چرا وحشتناک علیرام خان... وقتی برای کسی مهم نیست؟
- نازمهر و علیرام باصدای نوراهاان سرشون رو بلند کردن.
- نازمهر از خوردن آخرین تکه خیار منصرف شد.
- باورش نمیشد نوراهاان انقدر بی‌احساس جمله اش رو بیان کنه.
- کسی از بچگی پرازحس و حال بود حالا براش هیچ اهمیتی نداشت.
- نازمهر نتونست حرفی بزنه چون یک گوشه از قلبش می‌گفت "مهم نیست بذار هر چی می‌خواد بگه با هر لحنی، برات مهم نباشه فقط خودت مهمی نازمهر!"
- متاسفانه انقدر قوی بود این حس که وادارش می‌کرد به سکوت.
- علیرام با خنده از جاش بلند شد.
- هنوز بزرگ نشدی؟
- شما بزرگ شدی بسمونه... جوجه!
- ببین کی به کی می‌گه جوجه... بچه من 30 سالمه.
- خوشبختم نوراهاان تهرانی هستم 24ساله!
- نازمهر سرش رو پایین انداخته بود و یک لبخند روی لبش جا خوش کرده بود.
- بعد از در آغوش گرفتن هم دیگه یک جمع چهارنفر تشکیل دادند.
- مدتی که پسرا در حال حرف زدن بودند نازمهر سکوت کرده بود و فقط به حرف هاشون گوش می‌کرد.



بعد از اتمام مهمونی و جواب پس دادن به آقابزرگ که هیچ دلیلی قانع کننده ای نداشتند به اتاق هاشون پناه بردن.

نازمهر داخل رخت خواب مدام به مهمونی فکر می کرد، به کسی که بعد از سالها دوری برگشته بود.

\*\*\*

اهورا صبح زود بعد از خوردن صبحانه سریع به سمت استادیوم حرکت کرد. چون تنها دو روز تا زمان اجرا زمان داشتن.

مصطفی روی یکی از صندلی های چرخ دار نشسته بود.

اهورا هم روی صندلی به همراه گیتارش نشسته بود.

صدرا هم مشغول گوش دادن.

- خب شروع کنید دیگه.

-بد نگذره صدرا خان؟

-نه بدمی گذره اهوراجان... فقط سریع تر که باید با سالن هماهنگ کنم؛ ولی ماها هم جالبیم اول سالن رزرو می کنیم، اعلام می کنیم بعد می شنیم سر آهنگ.

-بله... همیشه هم باید منو حرص بدین!

با ورود هامین که دستش یک سینی حاوی چند لیوان چایی بود بحث پایان یافت.

مصطفی مشغول خوردن متن بود.

-متن خیلی خوبه، باورکن با یکی دو روز تمرین حله اهورا.



-خیلی خب بده بخونمش.

بعد از گذشت سه ساعت، چهارتاشون خسته کار رو برای چند دقیقه رها کردند.

- از اونى که فکرمی کردم بیشتر کار داره.

-اهورا بیا این نسکافه رو بزن شارژشی بریم ادامه تا شب حله.

درحالی که داشت نسکافه اش رو می خورد، گفت:

- تا عصر... شب باید عمارت باشم، مخصوصا با برگشتن علیرام!

\*\*\*

"فصل سوم"

نازمهر و به همراه علیرام داخل باغ عمارت قدم می زدند.

چشم های مشکی علیرام فقط نازمهر رو می دید.

نازمهرسرش رو پایین انداخت بود و داشت به سنگ ریزه هایی که بی رحمانه زیر پا می گذاشت نگاه می کرد.

تنه‌ایک نفر بود که از این پیاده روی دونفر حالش بد بود.

کسی که ازبچگی باتمام جون و دل عاشق بود.

اروم دست هاش رو مشت کرد و زیرلب زمزمه کرد:

" تو بمان و دگران، وای به حال دگران"

نفسش رو چندباری بیرون فرستاد تا بلکه کمی از آتشی که درونش شعله ورشده بود کم بشه.



با زنگ خوردن گوشیش بالکن رو به سمت سالن ترک کرد.

نازمهر و علیرام بین درخت های بید نشسته بودند.

علیرام نشست روی زمین و تکیه اش رو داد به درخت پشت سرش.

نازمهر روبه روش ایستاده تکیه اش رو به درخت داد.

علیرام شروع به حرف زدن کرد:

- یادش بخیر چقدر قبلا خوب بود.

نازمهر نفسش رو بیرون فرستاد و سرش رو تکیه داد به تنه درخت پشت سرش.

-آره... خیلی بهتر از الان بود، قبل همه روی قول هاشون وای می ستادن حرفشون حرف بود.

علیرام اروم سرش رو پایین انداخت و خنده ای گوشه ای لبش نقش بست.

-اره واقعا همه سر حرفشون می ایستادن...

نازمهر ابروهاش رو کشید توی هم. به خوبی متوجه بو دار بودن حرفش شد.

-منظور؟

-منظوری نداشتم... تو گفتی منم تایید کردم!

- تو گفتی منم باور کردم!

از جاش بلند شد و خودش رو تکون داد.

-خوبه که باور کردی.

- بی نمک!



نازمهر بدون توجه به علیرام راهش رو کشید و سمت عمارت به راه افتاد.

امیرعباس داخل شرکت مشغول زدن طرح بود.

باصدای در بدون اینکه سرش رو بلند کنه اجازه ورود داد.

باصدای برخورد در با دیوار سرش رو بالا آورد با دیدن اهورا که داره ازخشم می لرزه ازجاش بلند شدو اروم در رو بست.

اهورا به کمک امیرعباس نشست روی مبل های طوسی رنگی که وسط اتاق چیده شده بودند.

سمت راست اتاق قفسه های کتاب به اضافه تقدیرنامه های مختلف به دیوار ویزون شده بودند.

وسط اتاق به غیرمبل های طوسی رنگ گرد هم چیده شده بودند ودقیقا در راس میز امیر عباس قرار گرفته بود.

اهورا لیوان ابی که روی میز قرارداداشت رو یک جرعه سر کشید.

-یعنی من میرم می زنم لهش می کنم!

-اروم باش اهورا، اول بگو چی شده؟

- چی بگم؟ چی می تونم بگم... صبر کن یه ذره نفسم جا بیاد برات تعریف می کنم بعد میرم به حسابش می رسم بچه پر رو!

بعداز پنج دقیقه شروع کرد به تعریف داستان، امیرعباس باشیندن داستان پیش اومده گفت:

-نمی دونم چی بگم، فقط می تونم بگم باید بجنبی.



- چرامن بجنبم؟ اگه دوستم داره میاد پیشم.
- خب پس گمشو برو بیرون از اتاقم کل شرکت رو بهم ریختی.
- خیلی سه نقطه ای!
- ساکت، اصلا حرف نزن..
- اخه اول توخودت دست به کارشو بعد به من بگو!
- امیرعباس یکهو از جاش بلند شد رو کرد سمت اهورا.
- "-ببین چی میگم بهت قضیه من با تو فرق داره.
- چه فرقی هان؟چه فرقی داره امیرعباس به غیر از اینکه داری زجرش میدی؟
- اهورا هم ازجاش بلند شدو مقابل امیرعباس قرارگرفت.
- امیرعباس تکیه اش رو به قفسه کتاب داد واهوراهم دست به سینه داشت نگاه میکرد.
- هردو توی سکوت داشتند هم دیگرو نگاه میکردند.
- بعدازچند دقیقه امیر عباس باصدایی گرفته روکرد سمت اهورا.
- "-نمی تونم اهورا نمیشه.
- نمی خوامی که بشه،فقط اگه نمی تونی جان اهورا عذابش نده بکش کنار.
- مثل تو؟
- اره.
- انوقت بهم نمی گه بی معرفت نمی گه نامرد؟



-فکر میکنی الان پیش خودش نمیگه چقدر نامردی!؟

-بنظرت میدونه دوسش دارم!؟

-چشم هاش عشق و داد میزنه انوقت تو ازدوست داشتن حرف میزنی؟

-الان نمی تونم تصمیم بگیرم، بذار بعد. فعلا تو به خودت بیا نمی خواد بقیه روارشاد  
کنی"

اهورا با ابروهای بالا رفته داشت رفتن امیرعباس رونگاه میکرد.

"-من تکلیفم معلومه."

امیرعباس همونطور که مشغول کارهاش شده بود جواب اهورا روهم میداد.

"-پس غلط میکنی عصبانی میشی."

-دست خودم نیست. میخوام عصبانی نشم بیخیال باشم مثل خودش نمی تونم

-تو دیگه نگویی خیال.

-نیست؟ چی براش مهمه امیرعباس؟

-همه چی.. بگو چی براش مهم نیست... فقط نمی خواد کسی بامنت براش کاری انجام

بده، نمی خواد کسی سرش منت بذار.

از بچگی همین بود... اگه حافظت یاری کنه.

-خیلی وقته حافظه بلند مدتم استعفا داده.

-کوتاه مدتم بفرست مرخصی"

\*\*\*\*\*





لار روی کاناپه ای که وسط سالن بود دراز کشیده بود و داشت باگوشیش  
باز میکرد. باصدای در بدون اینکه از جاش بلند شه.

"-شروین بپر یه لیوان اب بیار بدو افرین"

شروین متحیر داشت لار رو نگاه میکرد.

"-بدنگذره؟ می خوام پیام ماساژتم بدم؟"

-نه نمی خواد فقط اب "

شروین نفسش رو باحرص بیرون فرستاد و زیر لب "کوفتت بشه" گفت و به سمت  
آشپزخونه رفت.

شروین صورت بیضی با پوست گندمی داشت.

موهای قهوای که جلوش رو فردرشت کرده بود و توی صورتش میریخت.

باچشم و ابروی قهوای.

بعد از گذشت نیم ساعت لار بلاخره از جاش بلند شد و رو کرد سمت شروین.

"-میگم شری."

شروین در حال دیدن تلوزیون بود که سرش رو برگردوند سمت لار.

خونه شروین یک جور عجیب غریبی چیده شد بود که فقط مختص به خودش بود.

پذیرایی روبه روی آشپزخونه اپن ابی سورمه ای رنگ بود.

مبل ها دور تادور پذیرایی رو گرفته بود و تلوزیون در راس پذیرایی قرار داشت.



دودست کاناپه سفید و قرمز یکی وسط پذیرای ویکی هم جلوی تلوزیون گذاشته شده بود.

وحالی که بیشتر به سالن پذیرایی بیشتر شبیه بو. چند فرش و چند دست دوری کرم رنگ که دور تادور حال رو گرفته بود با چند دست پستی و یک تلوزیون بزرگ.

"چی؟"

-این دخترداره در دسر درست میکنه.

-کدوم؟

-من با چند نفر دوستم؟ هستی دیگه.

-خب چیکارش کنم؟

-شروین قبل از اینکه خفت کنم پاشو بیا بتمرگ اینجا"

باتعریف کردن قضیه شروین از جاش بلند شد.

"پاشو بریم"

-کجا؟ چیکار میخوای بکنی؟ شروین اگه این دختر پاش برسه سمت عمارت حتی

فکرشم نمی تونی بکنی چی میشه.

-نگران پدرمادرت نباش اونا حل میشه

-نگران پدرمادرم نیسم چون با حرف زدن درست میشه البته اگه بابا زنده بذار ولی

اینا مهم نیست....

-خیلی خب... پاشو بریم تاگندش در نیومده"



هر دو به سمت کافه رستوران حرکت کردند.

محض ورودشون به کافه با شنیدن بوی قهوه و نسکافه نفس عمیقی کشیدن.

بادیدن هستی که تقریباً وسط سالن به همراه دوستاش نشستند بود رفتند.

میزهای مربعی قهوای به همراه صندلی های نیم دایره که دور میز رو گرفته بودند مربوط داخل کافه چیده شده بود.

لاروشروین پشت سر هستی قرارگرفتن، دوست هستی با دیدن اخم های توهم این دونفر اب دهنش رو چندباری بدون سروصدا قورت داد.

لار اروم اشاره کرد تا اروم باش و حرفی نزنه.

هستی هم با آب و تاب درحال تعریف کردن ماجرا برای دوستاش بود.

"واقعا دلم میخواست اون لحظه که لار پی ام ام روخونده قیافش رومیدیدم، بهش گفتم که اگه سر حرف هات نمونی منم میام جلوی عمارت میرم پیش آقابرگت همه چی روبهش میگم بعدم میرم پیش عشقش همه چی روبراش تعریف میکنم.

-نمی دونی وقتی عکس جواب آزمایش خواهرمو براش فرستادم چقدر خندیدم فقط....."

لار اروم سرش رو نزدیک گوشش برد باصدایی که عصبانیت ازش می بارید شروع کرد به حرف زدن.

"-منم قیافه الانتو دوست دارم، فکرکردی هرغلطی میخوای میتونی بکنی؟ فقط خانوم کوچولو منو دست کم گرفتی اگه این مسخره بازهاتو جمع نکنی.



پتت روی ابه خودت میدونی"

قبل ازاینکه لار ازسالن خارج شه به سرعت خودش رو به لار رسوند همون لحظه درکافه بازشد.

هستی دست لار رو گرفته بود وبا التماس روکرد سمت لار.

"-لارخواهش میکنم،بذارحرف بزنییم غلط کردم."

لار مبهوت داشت به ورودی نگاه میکرد.

بهار ناباور داشت به لارو دختری که دستش روگرفته بودو با التماس باهاش حرف میزد نگاه میکرد.

به زور اب دهنش رو قورت داد.

لار دستش رو ازدست هستی بیرون کشید ولی دیرشد.

پوزخندی گوش ل\*\*ب بهار جاخوش کرد.

شروین اروم چشم هاش رو بست.بعدازچند ثانیه دست هستی روکشیدو بیرون بردش تا بیشترازاین گند نزدن.

لارو بهار روبه روی هم ایستاده بودند بدون هیچ حرفی.

دوست های بهار روی صندلی نشسته بودندو نگاهشون میکردند.

بهار زودتر به خودش اومد اروم به سمت دوستاش رفت.بارفتن بهارلارهم به خودش اومد وسریع کافه رو ترک کرد.

بدترین لحظه عمرشون بود.



دل تودل بهار نبود، فکراینکه هستی چه نصبتی میتونه با لار داشته باشه مثل خوره افتاده بود به جونش و امونش رو بریده بود.

اصلا متوجه حرف های دوستاش نبود.

لار برای اولین بار توی عمرش دست روی دختر بلند کرد.

هستی متحیر داشت نگاهش میکرد.

"-خیالت راحت شد؟ حالا گمشو از جلوی چشم هستی بخدا یک باردیگه از این غلطا بکنی زنت نمیدارم"

کنسرت اهورا به خوبی و خوشی برگزار شد ولی نفهمید کسی از پایین بین جمعیت اومد و داشت با امید و آرزو نگاهش می کرد.

دیدش از بین اون همه جمعیت شناختش مخصوصا با اون لباس که بهتر از همیشه شده بود با دیدنش انگار برای چند لحظه یادش رفت روی استیج ایستاده.

با تشر بنیامین به خودش اومد وقتی به خودش اومد دوباره از اول شروع کرد به خوندن ولی این دفعه چشم هاش رو بست.

با چشم های بسته بهتر می تونست ببینش چون پشت پلکاش جا خوش کرده بود درست همونطور که توی قلبش جا خوش کرده بود.

ولی همه فکر و ذکرش شده بود همون چند ساعت پیاده روی توی باغ، بیرون رفتنتش با کسی که از بچگی ازش خوشش نمی اومد و این رو همه به خوبی می دونستن مخصوصا کسی که با همه وجود دوسش داشت.



سه ماه از اقامت بچه ها می گذشت و تنها سه ماه دیگه مونده بود. این سه ماه مثل برق و باد گذشته بود.

نازادانه به همراه دوستاش برای اردو خارج از شهر رفته بودند از اونجایی که سال آخر دبیرستان بود تنها اردوهای دست جمعی با دوستاش بود که می تونست خوش بگذرونه.

ولی تمام فکر و ذکرش کسی که بود که حتی نگاهش نمی کرد.

همه دوستاش مشغول بازی اسم فامیل بودند ولی نازدانه فقط نشسته بود اهنگ گوش می کرد.

زانوهایش رو توی شکمش جمع کرده بود و سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و دست هاشم دور پاهاش حلقه کرد.

اروم همراه اهنگ اشک می خرید و با خودش زمزمه می کرد.

- دست من نیست دل می خوادت

مردمجنون مونده یادت...

نزدیک ترین دوستش که مثل خواهر بود براش از جمع جدا شد و به سمت نازدانه رفت.

اروم دستش رو گذاشت روی شونه اش و اروم هندفیری رو از گوش نازدانه بیرون کشید.

- نمیایی پیشمون؟

نازادانه اروم اشک هاش رو پاک کرد سرش رو از روی پاهاش بلند کرد.

- حوصله ندارم.



ارزو چهار زانو روبه روی نازدانه نشست و به صورت گرفته نازدانه نگاه می کرد.  
به نظرش واقعا اسمش برازندش بود.

واقعا که نازدانه بود چون هم رفتارش مثل اسمش بود هم قیافش فقط حیف که یک  
مشکل داشت. آروم دست هاش رو گرفت.

-آجی عزیزم بازانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمی شه.

-پس چیکارکنم؟ آرزو فقط سه ماه مونده، می فهمی؟ می تونی درک کنی فقط سه ماه  
دیگه مونده؟ آرزو... سه ماه گذشت.

-خب اینکه مشکل نداره بمونید عمارت...

-وقتی کنکور بدم مستقل زندگی می کنم.

-از دست تو؛ چرا؟

-چرا نداره که چون... چون...

هر بار که می خواست بگه نمی تونست انگار کسی مهر محکم زده به دهنش که حرف  
نزنه. انگار چیزی از درونش فریاد می زد که "نگو نباید چیزی بگی"

ولی آرزو شکست این قفل رو.

-برای اینکه برادرت مستقل زندگی می کنه؟ برای اینکه امیرعباس، اهورا، نوراها،  
نیاوش، نازمهر و آیناز و بهار مستقل زندگی می کنن؟

-خب بگو همه دیگه چرا خود تو خسته می کنی اسم میگی... نه خیرم کی گفته؟ چون  
که کیف می ده.

ارزو با حرص نفسش رو بیرون فرستاد.



-وای ارزو قیافت عالی میشه حرص می خوری.

-ولی تو وقتی گریه می کنی یه جویری مظلوم میشی عین دختر بچه های دو سه ساله...  
نازدانه بشکن تموم شه.

نازدانه اروم نفسش رو بیرون فرستاد و دست هاش رو از دور پاهاش باز کرد و توهم  
کرد.

یک مرتبه از جاش بلند شد ارزو هم به تبعیت از نزدانه از جاش بلند شد.

-پاشو بریم پیش بچه ها.

-بریم ولی یادت باشه دوباره قسر در رفتی.

همین که سمت بچه ها رفتن با شنیدن صدای موزیک خنده گوشه لبش نزدانه جا  
خوش کرد.

-خوش صداتر از این نبود گوش کنید؟

مهسا یکی از همکلاسی هاش ابرو هاش رو کشید توهم.

-دلتم بخواد عشقم رو...

-عشقت؟ عاشق شدی... شیرینی بده!

نازدانه هم به جمع دوستاش اضافه شد.

-نه خیرم... اهورا عشق هست.

با شنیدن جمله مهسا زد زیرخنده.

-واقعا که بدسلیقه ای...





-چرا؟

-چون عاشق یه اخمویی"

ارزو با خونسردی درحالی که داشت تخمه می شکست.

-مثل تو خوبه که عاشق برج خنده شدی.

نازدانه باچشم های گرد داشت ارزو رو نگاه می کرد.

حسنا خواهر قل مهسا که بعد از ارزو بهترین دوستش بود گفت:

- نازدانه جون هرکی ندونه فکرمی کنه می شناسی اهورا تهرانی رو... البته فامیلیتون هم شبیهه.

-خدا اون روز رو نیاره.

-حالا شایدم بیاره!

مهسا عصبی به خواهرش گفت:

-حسنا یعنی چی؟ فقط شباهت فامیلیه!

-زنن خود تو کسی به این برج خنده زن نمیده.

-ازخدا شونم باشه.

-فعلا که نیست... تخمه رو بدین دلم خواست.

ارزو و حسنا زدن زیرخنده نازدانه هم سری از روی تاسف برایشون تگون می داد.

تنها کسی که توی جمع حرص می خورد مهسا بود. نازدانه اروم جوری که فقط حسنا بشنوه.



- وای فکرکن به گوش اهورا برسه که مهسا عاشقشه.
- ازدست تو! تو اول خودت رو جمع کن.
- من به اندازه کافی جمع هستم... مخصوصا سه ماه دیگه.
- حسنا پیشمون ازحرفی که زده لبخند مصنوعی به نازدانه با غم نگاهش می کرد زد.
- باهمون لبخند رو کرد سمت نازدانه.
- حالا چه بلایی می خوای سرخواهر من بیاری؟
- کاری نمی خوام بکنم فقط بهش میگم می تونم براش امضا چیزی بگیرم همین.
- بد فکری نیست.
- پوست سبزه قد بلند و چهارشونه با موهایی که به سمت بالا شونه شده بود و چشم و ابروی مشکی.
- مخصوصا اون ریش هایی که ازسمت راست صورتش تا سمتش چپ صورتش امتداد داشت.
- و حالت ریش پروفسوری که گذاشته بود جذاب ترش می کرد مخصوصا با اخمی که همیشه بین ابرو های مشکیش خود نمایی می کرد.
- وقتی می خندید جذابیتش چند برابر می شد.
- سوفیا آروم قاب عکس مشکی رنگ رو سرجاش روی میز عسلی کنار تخت گذاشت.
- اروم ملحفه رو روی تنها برادرش کشید.



بدون هیچ سرو صدایی کنارش روی تخت نشست. توی فکر بود که چرا هیچ خاطره مشترکی ازتنها برادرش نداره البته به جز مهمونی های اجباری اشرافی که به لطف همون مهمونی ها برادرش رو می دید.

واقعا زجرآور بود برای دختری توی سن و سال سوفیا که باید توی اوج توجه باشه تنها کسی که واقعا عاشقانه دوستش داره هیچ توجهی بهش نداره یا انقدر کم که نباشه بهتره.

دوستاش به حال غبطه می خوردند ولی سوفیا می خواست شده برای یک لحظه جای اون ها باشه تا حداقل دیگه تنها نباشه.

وقتی که دوستاش تعریف می کردن با خواهر یا برادربزرگترشون جایی رفتند یا کاری کردند فقط گوش می کرد.

فقط دوست های صمیمیش حس و حالش رو می دونستن.

توی فکر بود که امیرعباس از خواب بیدارشد، با دیدن سوفیا که زل زده بود بهش، متعجب داشت نگاهش می کرد.

چندبار صداش کرد ولی انگار توی دنیای دیگه ای غرق بود، سوفیا موهای کوتاهش رو خرگوشی بسته بود و پیراهن نارنجی که تا سر زانوهایش می اومد پوشیده بود.

با دیدن تیپ شاد خواهرش خنده ای گوشه لبش جا خوش کرد که سوفیا یک مرتبه ازجاش پرید.

- وای ترسوندیم... کی پاشدی؟

-ببخشید که خبرندادم... من باید بپرسم اینجا توی اتاق من چیکار می کنی؟



عادت کرده بود به این لحن و طرز حرف زدن، عادت کرده بود که اشک هاش تا مرز سرازیر شدن بیان و نذاره.

آروم چشم هاش رو بست.

- اومدم دیدم خوابی طبق معمول هم روی خودت هیچی نکشیدی، نمی خواستم سرما بخوری!

بعد از گفتن جملش از روی تخت بلند شد و روش رو گرفت چند تا نفس عمیق کشید تا بغضش نترکه.

امیرعباس سریع پتو رو کنار زد و روی تخت نشست. با دیدن سوفیا که چطور به سمت در میره مطمئن شد که دوباره گند زده.

سریع از جاش بلند شد و دست سوفیا رو از پشت کشید و محکم دراغوش گرفتش.  
- گریه نکنیا... خب؟

انگار که هیچوقت از هیچ کسی معذرت خواهی نکرده بود. هربار که می خواست این کلمه رو به زبون بیاره چیزی مانعش می شد؛ ولی باید این مانع رو می شکست.  
سوفیا محکم دست هاش رو دور کمر برادرش حلقه کرد.

-عادت کردم به این طرز حرف زدن... ناراحتی دیگه نمیام پیشت.

با شنیدن جمله ای که همراه با بغض بود خودش رو برای بار هزارم لعنت کرد.

-سوفیا، من از خواب پا شدم نفهمیدم چی گفتم... توهم گریه نکن.

آیناز به همراه نازدانه و بهار برای خرید بیرون رفته بودند. نازمهر هم طبق معمول باشگاه بود.



توی سالن ایستاده بود و داشت بچه ها رو نگاه می کرد.

سعیده از پشت سر آروم دستش روروی شونه نازمهر گذاشت.

-چرا تو فکری؟

-توفکر نیستم...

-پس چرا سه ساعته زل زدی به کف پوش سالن؟

نازمهر آروم برگشت سمت سعید و دست هاش رو برد توی جیب شلوارک سفیدش که تا پایین زانوش قرارداداشت.

-می خوای مچ بگیری؟

-مچ بگیری چیه؟ سه ساعت یکی از بچه ها صدات می کرد اخر خودم به دادش رسیدم... نازمهر جان عزیزم

اگه ذهنت مشغوله چند روز نیا باشگاه من که هستم برو استراحت کن خیالت راحت. سعیده بعد از تموم شدن جمله اش به سمت دوتا یخچال بزرگ که پر از شیشه آب بود حرکت کرد.

نازمهر هم پشت سرش به راه افتاد.

هر دوروی میز مدیریت سالن نشستن.

سعیده بلوز و شلوار آبی سفید پوشیده بود و موهایش رو از دو طرف به سمت پایین بافته بود.

نازمهر هم موهایش رو از پشت به حالت دم اسبی بسته بود.



هر دو توی سکوت داشتند به موسیقی که داخل سالن پخش می شد گوش می کردند.  
نازمهر آروم اهنگ رو زیرلبش زمزمه می کرد و سعیده با تاسف داشت نگاهش می کرد.  
چند قُلپ از آب معدنی توی دستش خورد.  
ولی نازمهر همچنان توی حال و هوای خودش بود.  
به نظر سعیده از وقتی که مجبور شدن داخل عمارت بمونند اخلاق و رفتار نازمهر کمی فقط کمی بهتر از قبل شده.  
این رو تمام کارکنان باشگاه هم متوجه شده بودند.  
اهنگ برای بار پنجم هم تکرار شد ولی نازمهر همچنان توی فکر بود و اهنگ رو با خودش زمزمه می کرد.  
یکی از دخترای باشگاه که لاغر اندام بود داشت با دوستاش در مورد اهنگ جدید خواننده مورد علاقه اش بحث می کرد.  
نازمهر با شنیدن اسمش به خودش اومد.  
باورش نمی شد و به گوشاش اعتماد نداشت.  
نمی توانست باور کنه سه نفری که اون طرف تر ایستاده بودند در مورد کسی حرف می زدند که نازمهر سالهاست دوستش داره.  
باورش سخت بود برای نازمهر یکی از افراد داخل سالن جز دخترهایی باشه که شاید بهشون پیشنهاد دوستی داده.  
وقتی که شنید همون دختر لاغر اندام داره در مورد عشق خواننده مورد علاقه اش صحبت می کنه خشکش زد.



محال ممکن بود هردوی اینها یکی باشن.

از روی میز پایین اومد، سعیده که به خوبی موضوع رو متوجه شده بود دست نازمهر رو گرفت.

-نازمهر.

-شنیدی سعیده؟ توهم شنیدی؟ واقعا تونست همچین کاری کنه؟ تونست بره با یکی دیگه؟ سعیده...

-آروم باش نازمهر... رفت که رفت.

نازمهر چندتا نفس عمیق کشید تا کمی از آتشی که درونش روشن شده خاموش شه ولی فایده ای نداشت.

هرجوری بود بغضش رو قورت داد.

-سعیده... زد زیر قولش، نه یه بار نه دو بار... چند بار زد زیر قولش؛ نامردی نیست؟

سعیده آروم نازمهر رو توی اغوش گرفت، حتی سعیده هم نمی تونست درست نازمهر رو درک کنه که چی می کشه.

بچه ها با دیدن نازمهر که توی اغوش سعیده اس نگران شدن چون تاحالا نازمهر رو با این حال روز ندیده بودند.

جمع سه نفره ای که کمی اون طرف ایستاده بودند به سمت یخچال اومدند و با دیدن نازمهر که چطور خودش رو توی اغوش سعیده جا کرده.

متعجب شدند.

نازمهر بعد از چند دقیقه از اغوش سعید بیرون اومد.



-خوبم.

-معلومه خیلی خوبی... بریم توی دفتر حرف بزنیم؟

-می خوام برم خو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با شنیدن حرف نفرسوم روح از تنش جدا شد.

- وای بچه ها قراره بیاد دنبالم امروز جلوی باشگاه، وقتی برایش ادرس رو فرستادم گفت

می دونه کجاست. اصلا نمی دونی چه حسی بود وقتی بهم پیشنهاد دوستی داد...

همیشه توی رویاهام باهاش بودم.

از چشم های دوستاش حسرت و حسادت می بارید.

ولی چیزی نمی گفتن.

-نمی دونید که فردای اون روز برام یه دست گل بزرگ با یه جعبه خوشگل هدیه آورد.

هر حرفی می شنید تیری بود دقیقا وسط قلبش، سعیده با دیدن حال و روز نازمهر

بردش داخل دفتر.

همه جا توی تاریکی فرو رفته بود.

آروم سرش رو روی میز گذاشته بود صدای دودختری که داشتند درموردش حرف

می زدن مثل زنگ توی سرش صدا می کرد.

دست هاش رو گذاشت بود روی سرش، بالاخره سد اشک هاش شکستن و شروع

کردن به باریدن.

باورش سخت بود کسی که دیوانه وار دوسش داشت حالا رفته باشه با کس دیگه ای.

سعیده با یک لیوان آب قند سمت نازمهر اومد.





-این رو بخور بهتر میشی.

-نمی‌خوام.

سعیده نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و روی میز نشست.

- نازمهر جانم... عزیزدلم...

-سعیده.

-جان دلم؟

-چرا وقتی با علیرام بودم عصبانی بود؟ چرا طوری رفتارمی‌کرد که براش مهمه؟

-باورکن سردرنمی‌ارم از کار شماها.

آروم سرش رو از روی میز برداشت و اشک هاش رو با دست پاک کرد.

آب قند رو سرکشید و از جاش بلند شد.

-تو که سه‌له خودمونم سر در نمی‌یاریم... فقط نمی‌دونم بهار چی می‌کشه.

هر دو از باشگاه خارج شدند سعیده بادیدن ساعت هین بلندی کشید.

-چته سعیده؟ جن دیدی؟

-نه خیرم جن ندیدم ساعت نزدیک دهه!

هر دو به سمت ماشین هاشون رفتند.

آیناز به همراه نازدانه و بهار ساعت ده و نیم به عمارت رسیدن. پسرها با اعصابی

داغون داخل حیاط عمارت راه می‌رفتند.

امیرعباس دست هاش رو مشت کرده بود مدام نفس عمیق می‌کشید.



سوفیا و اطلس از داخل بالکن داشتند نگاه می کردند ولی جرئت پایین رفتن رو نداشتن.

اقا بزرگ به همراه بقیه بزرگت ترها داخل منتظر دخترها بودند.

هنوز دخترها از ماشین پیاده نشده بودند که لار به سمتشون رفت.

نازدانه به ماشین چسبید، بهار هم با دیدن بهادر و قیافه ترسناک لار آب دهنش رو قورت داد.

آیناز با تردید از ماشین پیاده شد. به پسران نگاه کرد.

- چه خبره؟ جنگ جهانی سوم راه افتاده قی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که باعربده امیرعباس صداس خوابید.

نازمهر که از حیاط پشتی داخل عمارت شده بود اروم بدون سروصدا به سمت در

ورودی رفت که با شنیدن صدای امیرعباس خشکش زد.

هنوز پاش به اولین پله نرسیده بود که نوراهاان دیدش.

با شنیدن اسم نازمهر از زبون نوراهاان سرها سمتش برگشت.

امیرعباس با دیدن قیافه نازمهر سکوت کرد؛ درست مثل یک مرده متحرک با رنگ و رویی زرد.

بدون هیچ حرفی به سمتش رفت ولی نوراهاان همچنان در حال توییح کردن نازمهر بود بدون توجه به چهره نازمهر.

-میشه بگی تا این وقت شب کجا بودی؟ لابد دنبال ولگردی با دوستات؟ من نمی دونم کی میخوای دست از این کارات برداری نازمهر؟



-خودت خسته نشدی؟ مثلاً خواهر بزرگترمی... چه الگویی، بهترین ال...-

نوراهان با اشاره دست امیرعباس سکوت کرد. هیچ صدایی از گلوی نازمهر خارج نمی شد.

بعد از چند دقیقه که همه انرژی باقی موندش رو جمع کرد سمت نوراهان برگشت.

-نوراهان... بذار برای بعد، واقعا حالم بده.

پوزخندی گوشه ل\*\*ب نوراهان جا خوش کرد.

امیرعباس روبه روی نازمهر قرار گرفت.

-چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

قطره اشکی بدون خبر از گوشه چشم چپش چکید.

-چیزی نشده... فقط...

امیرعباس نفسش رو بیرون فرستاد، نوراهان و لار متحیرداشتند نازمهر رو نگاه

می کردند که چطور دست هاش می لرزه و صداش انگار از ته چاه درمیاد.

قبل از اینکه قطره بعدی اشکش از چشمش بریزه امیرعباس مانعش شد.

-نازمهر کجا بودی؟ چی شده؟

نازمهر با صدایی گرفته وبی جون چشم های بی رمقش رو به چشم های وحشی

امیرعباس دوخت.

-باشگاه... مهمه چی شده؟

قبل از اینکه صدایی از درونش شروع به حرف زدن کنه.



-اره مهمه.

لبخند بی جونی که شبیه به لبخند نبود روی ل\*\*ب های نازمهر نقش بست.

امیرعباس و لار به خوبی می‌دونست درد نازمهر چیه. مطمئن شدن که نازمهر هم شنیده اهورا رفته سراغ کس دیگه ای.

لار سرش رو پایین انداخته بود و با سنگ ریزه های زیرپاش بازی می‌کرد.

امیرعباس توی دلش اهورا رو به فحش بسته بود، ولی نازمهر رو هم مقصر می‌دونست.

با اینکه لار از دل نازمهر خبر داشت ولی از دل کسی که باید خبر داشته باشه هیچ خبری نداشت و به کارهایش ادامه می‌داد.

کسی نبود به لار بگه دست نگه داره و ازاین بیشتر نامرد نشه.

حواسش نبود به کسی که همه دنیاش لاره.

اهورا با ل\*\*ب خندون وارد حیاط عمارت شد، درحالی که داشت سوئیچ رو توی دستش می‌چرخوند با دیدن وضعیت به سمت امیرعباس رفت.

بادیدن نازمهر خشکش زد.

لحظه ای همه حال خوبش دود شد رفت هوا. بادیدن نازمهر تازه داشت یادش می‌اومد چی کارکرده.

نازمهر بادیدن اهورا پوزخندی گوشه لبش جاخوش کرد. دخترها سریع به سمتش اومدن و کمکش کردند تا بره داخل.



بزرگترها بادیدن وضعیت به سمتشون رفتن. درفشان نگران روی تخت نازمهر نشسته بود و آروم موهایش رو نوازش می کرد.

ماهیارهم عصبانی توی اتاق قدم می زد.

نیاوش هم مشغول بازی کردن با ایکس باکس بود و داشت رکورد یکی از دوستاش رو می زد.

بدون توجه به زنگ خوردن گوشیش مشغول بازی بود که دراتاق به شدت با دیوار برخورد کرد.

مثل فنر ازجاش بلند شد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

-وای دایی ترسیدم...

-چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

وسط اتاق یک صندلی تابی سفید بزرگ قرار گرفته بود.

اون طرف تر یک تخت بزرگ دونفر سفید که روش پراز لباس بود.

روی تابش هم پر از خرت وپرت بود.

تلوزیون ال ای دی بزرگ هم دقیقا روبه روی تختش نصب شده بود با چند تا دستگاہ بازی و چند تا دسته بی سیم سفید رنگ کف زمین.

روی میز تحریر که گوشه ی راستش اتاقش قرارگرفته بود چند تا لیوان به همراه ل\*\*ب تاب و جزوه های دانشگاہیش به همراه دفتر و کتابش.

توی این فاصله هم نیاوش یک دست دیگه بازی کرد که نتونست رکورد دوستش رو بزنه.



-نیاوش...-

نیاوش با تردید برگشت سمت افشین.

-جانم دایی؟-

-این چه وضعه اتاقه؟-

-چیزیش نیست.

سمت چپ اتاقش یک کتابخانه بزرگ به همراه چندتا کمد دیواری بزرگ نصب شده بود.

تنها جایی که مرتب بود به ظاهر فقط کتاب هاش بودن که یک وجب خاک روی هرکدومشون قرار گرفته بود.

دوتا پنجر بزرگ بزرگ روی دیوار که یکی به بالکن ختم می شد باز بود پرده های حریر سفید و آبی رو به حرکت در آورده بود.

افشین با تاسف داشت اتاقش رو از نظر می گذروند.

-مطمئن نیستم وقتی مادرت بیاد داخل اتاقت همچین چیزی بگی!

نیاوش سریع دسته بازی رو روی زمین گذاشت و دست هاش رو برد داخل جیبش.

"-جانم دایی چی شده؟-

-ازدست تو... نازمهر حالش خوب نیست دکترم نمی تونه خودش بیاد چون عمل داشته خسته است باید بری دنباش.

نیاوش سرش رو پایین انداخت و آرام نفسش رو بیرون فرستاد.



-دایی... فقط به خاطر شما میرم نه نازمهر.

قبل از اینکه به سمت سوئیچ ماشینش قدم برداره با حرف افشین سرجاش ایستاد.

-لازم نکرده سرخواهت منت بذاری.

همونجایی که بود برگشت سمت افشین.

-برای نازمهر چیزی مهم نیست!

افشین مبهوت داشت نیاوش رو نگاه می کرد.

-می خوام باهات حرف بزنم بشین.

-مگه نمی گین نازمهر حالش بده؟

-چرا کس دیگه ای رو می فرستم...

-کی رو؟

-به علیرام میگم بره... توبشین!

هر دو روی مبل هایی که سمت چپ اتاق روبه روی کتابخانه چیده شده بود نشستند.

علیرام بدون فوت وقت دنبال دکتر رفت و کمتر از نیم ساعت با دکتر به عمارت

برگشت.

دکتر خسته از عملی که داشت نمی تونست پشت فرمون بشینه.

هر دو رو به روی هم نشسته بودن. افشین نگاهی سمت نیاوش انداخت.

- باورم نمیشه نیاوش به اینجا رسیده باشین که وقتی خواهت نیاز به کمکت داره

حرف از مهم بودن یا نبودن بزنی.



-دایی چون می دونم اگه نازمهر بود هیچ کاری نمی کرد یه به من چه می گفت راحت.

-اگه طرز فکر راجح به خواهرت اینه هیچ حرفی نمی مونه!

-خب وقتی واقعا اینطوریه.

-یه مثال بیار نیاوش کی نازمهر اینطوری بوده؟

-کی نبوده...پارسال دقیقا یادمه، وقتی بهش گفتم حالم خوب نیست بیا پیشم تنها

جمله ای گفت می تونید چی بود؟

خیلی راحت گفت "نمی تونم کار دارم"همیشه همینه دایی.

-پارسال نازمهر به نظرت تهران بود؟

-خب... خب...چه ربطی داره وقتی می بینه حالم بده باید بیاد پیشم.

افشین پاهاش رو انداخت روی هم ومتفکر داشت نیاوش رونگاه می کرد.

-یه مثال دیگه بزن.

-پارسال چی؟ برای دورهمی که گرفته بودیم اومد؟ اصلا اون هیچی وقتی که تصادف

کردم اومد ببینه زنده یا مرده؟فقط زنگ زد همین.

-این حرفت رو قبول دارم، اصلا کارش درست نبود ولی یکی از کارهایی که خودت

براش انجام دادی رو بگو توی این چند سالی که مستقل زندگی می کنید.

افشین اروم سرش رو گذاشت روی پشتی مبل.

نیاوش خودش رو اروم به سمت جلو کشید.

به خوبی میدونست خیلی جاها شاید بیشتر از نازمهر براش کم گذاشته.





- خودمم خیلی وقت ها که بهم محتاج بود کاری براش نکردم..همون پارسال اگه به جاش میرفتم کرج شاید تصادف نمی کرد ولی نتونستم چون...
- چون چی؟
- چون... ول کن دایی الان که بهش فکرمی کنم دلیل مسخره ای بود حتی وقتی هم که تصادف کرد الان جوابش رو ندادم وقتی نوراهاش گفت فهمیدم.
- باصدای دست افشین سرش روبالا آورد.
- "-افرین دایی اسم خودت روبرادرم می داری؟
- همونطورکه نازمهراسم خودش رو خواهرمی ذاره.
- چیکارنکرده برای شما دو تا؟ هان؟ فقط چون نیومد پیشت؟ یا اینکه فقط بهت تلفن زد که دستت شکسته بود؟ توچی؟ حتی تلفنش روهم جواب ندادی.
- دوهفته بعدش متوجه شدی، الانم دو قورت و نیمت باقیه؟
- دایی من هرچی بگم شما یه چیزی جوابم رو میدین اصلا غلط کردم نازمه کل بی عیب.
- با بزرگترت درست حرف بزن خواهرت نیستم که بشینم نگاهت کنم نیاوش.
- بخشید!
- بعداز رفتن دکتر نازمه آروم تر ازقبل خوابیده بود.
- مخصوصا با امپول آرام بخشی که دکتر براش تجویز کرده بود تا صبح راحت می تونست استراحت کنه.



امیرعباس نگران داشت به صورت بی‌روح نازمهر نگاه می‌کرد تا حالا اینطوری نازمهر رو ندید بود.

نوراهان هم آرام نشسته بود بالا سر نازمهر. دل نگران بود برای خواهرش ولی نمی‌خواست کسی متوجه بشه.

از طرفی متعجب بود که چرا نیاوش حتی یک سرهم به تنها خواهرش نزده.

اهورا عصبی توی اتاقش قدم میزد و لار هم خونسرد مشغول کشیدن سیگار بود و داشت با یکی از دوست هاش چت می‌کرد.

و چند دقیقه یک بار هم می‌خندید مثل دیوانه‌ها آگه کسی نمی‌دونست که مشغول پی‌ام دادن داخل تلگرام هست مطمئن میشد که لار دیوانه شد.

بعد از سه ربع حرف زدن کمی نیاوش قانع شد که اون هم مقصر توی روابط سردی که بین خودش و نازمهر به وجود اومد.

به همراه افشین آرام به سمت اتاق نازمهر رفت.

امیرعباس با دیدن نیاوش روگرد سمتش.

-می‌داشتی فردا صبح بیایی... یعنی انقدر برات نازمهر بی‌ارزشه که علیرام رفت دنبال دکتر؟

بدون هیچ حرفی آرام به سمت نازمهر رفت.

ماهیار دست هاش رو برده بود داخل جیبش رو داشت معرکه‌ای بالاسر تنها دخترش راه انداختن رو نگاه می‌کرد.



همه توی سکوت نشسته بودند که ناگهان با شنیدن صدای جیخ ازجا پریدن وقتی داخل راه رو شدن متوجه شدن صدا از اتاق سوفیا میاد.

امیرعباس زودتر از همه به سمت اتاق تنها خواهرش رفت.

به فراموشی سپرده بود که خواهرش حساسه فراموش کرده بود که سوفیا با شنیدن صدای بلند تا دوهفته حالش بد میشه.

آروم سوفیا رو توی اغوش گرفت.

-اروم باش... اروم سوفیا... پیشتم اروم باش دردونه ای داداش.

شاید شنیدن کلمه "دردونه" از دهان امیرعباس برای سوفیا واقعا لذت بخش بود ولی حیف که نمی تونست توی خواب درست متوجه بشه.

وگرنه هیچ وقت همچین لحظه ای رو از دست نمی داد.

ساعت شش صبح عمارت داخل سکوت عمیقی رفت که نشون میداد تمام اهالی عمارت تهرانی در آرامش خوابیدن.

آقابزرگ با دیدن وضعیت نازمهر مواخذه دخترا رو برای فردا گذاشته بود.

فردایی که کسی ازش خبر نداشت.

فردایی که شاید خیلی چیزها برملا می شد و دل خیلی ها می شکست.

شاید اون ساعت برای اهالی عمارت بهترین ساعت بود که در خواب به سر می بردن.

هشت نفر درست رو به روی آقابزرگ روی مبل های کرم رنگ نشسته بودند.

بزرگترها هم کنار آقابزرگ به ترتیب نشسته بودند.



بچه ها از حرف های آقابزرگ توی شوک رفته بودند؛ تا حالا همچین چیزی نشنیده بودند.

حرف هایی که اصلا به مذاقشون خوش نیومده بود و مجبور می شدند تا کمی از تفریحاتشون بگذرن.

توی این بین، سه تا مسئله از همه بیشتر باعث آزارشون می شد.

اولی مسئله ی ازدواج که امیرعلی با بی رحمی تمام مطرحش کرد و نفهمید چه به روز نوه هاش آورد. دومی و سومین موضوع اهمیت چندانی نداشت، وقتی بحث ازدواج در میون بود.

ولی به همین راحتی هم نمی شد ازش بگذرن، چون چیز کمی نبود؛ تصمیم امیرعلی برای پس گرفتن چند شرکتی که در اختیار پسرها گذاشته بود و پس گرفتن باشگاه از نازمهر. مصمم بود تا بلکه کمی به خودشون بیان.

بچه ها بهت زده داشتند به فرش ابریشمی زیر پاشون نگاه می کردن، بیشتر ضربه رو توی جمع ده نفره شون، نیاوش و لار خوردن.

نیاوش سریع بدون هیچ حرفی به سمت طبقه بالا رفت و لار هم پشت سر نیاوش راه افتاد.

کم کم بقیه بچه ها هم از لار و نیاوش تبعیت کردن.

کمتر از پنج دقیقه، دیگه هیچ کدوم از بچه ها داخل عمارت نبودند.

\*\*\*

نیاوش سرش رو گذاشت روی میز کارش و دست هاش رو گذاشت روی سرش.



وقتی وارد شرکت شد، همه مبهوت داشتند نگاهش می کردند.

از بچه های شرکت، فقط دو نفر از دوست های صمیمی می شناختنش.

وقتی یاد صبح می افتاد که چطور وارد شرکت شده، برای بار هزارم می خواست کسی که در رو باز کرده بود رو اخراج کنه.

صبح موقع ورود با دیدن در بسته شرکت، عصبی زنگ در رو زد که توسط منشی جدید شرکت که نیاوش فقط اسمش رو شنیده بود باز شد.

منشی کلافه از زنگ خوردن مداوم در، سریع در رو باز کرد.

-چه خبره آقا؟ مگه سر آوردی؟

نیاوش با چشم های گرد شده داشت دختری رو که به صدقه سری کفش های پاشنه بلند، قدش بلند شده بود رو نگاه می کرد.

اخم هاش رو بیشتر تو هم کشید و اعصابش بیشتر از قبل خورد شده بود.

از در ورودی که داخل شرکت می شدی، وسط یک دست مبل شش نفره طوسی رنگ چیده شده بود.

وسط مبل ها یک میز شیشه با پایه های طوسی قرار داشت.

روبه روی مبلمان، یک راهرو با چند تا اتاق به همراه آشپزخونه قرار داشت. آخر راهرو هم سالن همایش قرار گرفته بود.

-این چه وضعشه؟ این چه طرز حرف زدن با مدیر شرکته! نیاوش نیستم اگه تو یکی رو اخراج نکنم. برو کنار ببینم!



همه کارکنان شرکت با صدای بلند نیاوش توی سالن جمع شدند. دختره که نمی‌خواست ترسش رو بروز بده، رو کرد سمت نیاوش.

-صدا تو بیار پایین... اگه تو مدیری، منم معاونم!

نیاوش با یک دست دختره رو کنار زد که تقریبا پرت شد کنار. بعد از ورودش به سالن شرکت صدایش رو بلند تر کرد.

-علیرضا!

سمت چپ مبلمان یک راهرو که به اتاق مدیریت و معاونت ختم می‌شد.

آخر راهرو هم اتاق بزرگی برای آزمایش بازی ها وجود داشت.

علیرضا که معاون شرکت بود، خواب آلود توی اتاقش نشسته بود و داشت نسکافش رو هم می‌زد که با شنیدن صدای داد و بیداد، کل نسکافه ریخت روی لباس سفید رنگش.

بی‌خیال لباس شد، سریع به سالن اومد و با دیدن نیاوش چشم هاش گرد شد.

-نیاوش تو اینجا چی کار می‌کنی؟

-فعلا این دختره رو از اینجا پرت کن بیرون تا بهت بگم اینجا چی کار می‌کنم.

قبل از این که علیرضا بتونه حرفی بزنه، نیاوش شروع کرد.

-هر کی تا یک دقیقه ی دیگه اینجا بایسته اخراجه... شما دختر خانوم! تشریف می‌برید حسابداری برای تسویه حساب.

\*\*\*

با شنیدن صدای در اتاق سرش رو بالا آورد.



-بیا تو.

علیرضا به همراه شایان وارد اتاقش شدند.

شایان رو کرد سمت نیاوش.

-چه عجب شما رو زیارت کردیم.

-شایان هیچی نگو بی اعصابم.

اتاق کار نیاوش خیلی مرتب تر و تمیزتر از اتاق شخصیش بود؛ یک اتاق بزرگ سفید و طوسی.

سمت چپ اتاق، یک قفسه بزرگ پر از بازی های کامپیوتری و مخصوص موبایل قرار گرفته بود.

سمت راست هم، میز بزرگ گردی قرار داشت به همراه صندلی های نیم دایره شکل.

راس اتاق میز گرد نیاوش، روی میز دو تا کامپیوتر قرار داشت به همراه یک دسته بازی و رو به روش یک پرده نمایشگر بزرگ.

شایان آرام به سمت نیاوش رفت.

-چی شده؟

-تازه می گی چی شده؟ این دختره نفهم کیه استخدام کردین؟

-عجب رویی داری تو! خب این بدبخت از کجا بدونه جنابعالی خیر سرت مدیری

شرکتی؟ حالا اینا رو بی خیال، چی شد که قدم رنجه فرمودین؟

نیاوش تکیه اش رو به صندلی نیم دایره ای طوسی رنگ داد.



علیرضا پاهاش رو روی میز گذاشته بود و داشت نیاوش رو نگاه می کرد.

-هیچی، آقابزرگ می خواد... شرکت رو پس بگیره.

علیرضا و شایان هر دو مثل فخر پریدن هوا.

-چی؟! چرا؟

-آروم باشین. می گم، فقط یه شرط داره... اونم این که مثل بچه ی آدم حواسمون به شرکت باشه وگرنه باید از اول بریم راه رو.

حالا شایان و علیرضا هم مثل نیاوش کلافه داشتند در و دیوار رو نگاه می کردند.

روزها مثل برق و باد می گذشت و تنها دو ماه دیگه از قول و قرار بچه ها مونده بود.

توی همین مدت کم هم بزرگتر ها و حتی خود بچه ها هم شاهد تغییراتی درون خودشون شده بودند.

تغییراتی که نمی دونستن به نفعشون هست یا به ضررشون.

ولی توی همین مدت کم هم امیرعلی تونسسته بود با حرف هاش بچه ها رو بیشتر پایبند کنه به کار و زندگی و خانوادشون.

\*\*\*

«فصل چهارم»

موقع رسیدن اجرا بود. اهورا به همراه تیمش روی استیج رفتن که با تشویق مردم همراه بود.

توی دل اهورا عروسی به پا بود، ولی روی لبش فقط یک لبخند کوچیک.





نازمهر بعد از متوجه شدن قضیه ازدواج اهورا بیشتر توی خودش رفته بود و علیرام تنها کسی بود که شاهد رفتارهای نازمهر بود.

اهورا روی استیج بعد از خوندن اهنگ اول، همه خوشیش تبدیل شد به زهرمار. به یک بار همه خوشیش از یادش رفت و یکی از بهترین شب های زندگیش تبدیل شد به بدترین شب زندگیش.

نازمهر به همراه علیرام بعد از باشگاه برای شام بیرون رفتن. توی راه بارون شروع به باریدن کرد. نازمهر که نگاهش رو دوخته بود به گریه آسمون، رو کرد سمت علیرام.

-امشب اهورا کنسرت داره، چرا اون جا نیستی؟

علیرام آروم دست راستش رو مشت کرد و آب دهنش رو قورت داد.

-منم می خواستم با هم بریم اون جا.

بعد از تموم شدن جمله اش، سریع از اولین دور برگردون پیچید.

نازمهر آروم سرش رو به پشتی صندلی روکش دار ماشین تکیه داد. بعد از یک ساعت رسیدن.

هر دو همراه هم طبقه دوم رفتند، جایی که برای مهمان های ویژه بود و علیرام و نازمهر هم یکی از اون مهمون های ویژه.

نازمهر و علیرام بعد از ورودشون با الهه رو به رو شدن. آهنگ های اهورا هر لحظه غمگین تر میشد.

نازمهر با دیدن الهه به خودش لعنت فرستاد که چرا اومدن کنسرت اهورا.



الهه هم متعجب داشت نازمهر رو نگاه می کرد که چرا اومده طبقه بالا و چه نسبتی با اهورا داره.

توی این بین فقط علیرام داشت نگاه می کرد.

توی همون لحظه با حرف اهورا، بی خیال نسبت شدن و هر سه روی صندلی نشستند.

-امشب می خوام آهنگی رو براتون بخونم که تا حالا منتشرش نکردم... ولی امشب می خوام بخونم!

مصطفی و صدرا سریع به سمت اهورا اومدن.

ولی نتونستن از تصمیمی که گرفته بود منعش کنن.

حتی فکرشم نمی کردن که اهورا بخواد همچین آهنگی رو بخونه.

آروم شروع کرد به خوندن، دل اهورا هم مثل دل آسمون گرفته بود و دلیلش رو نمی دونست، فقط احساس می کرد عشقش با کسیه که نباید باشه.

- امشبم گریه و گریه و گریه و بارون

گریه واسه همه آرزو هامون...

نازمهر با شنیدن آهنگ، اشک هاش راه خودشون رو پیدا کردن.

- آرزوهایی که بعد تو دیگه نموند...



نازمهر و اهورا هر دو توی خلسه ای از خاطرات گیر افتاده بودن. خاطراتی که حاضر نبودن با هیچ کسی تقسیم کنن.

خاطراتی که لحظه به لحظه اش براشون عزیز بود. خاطراتی که ارزشمند بودن.

- دلی که خسته ی خسته ی خسته ست از اینجا

تنهای تنهای تنهای تنها

حرفا داره توی تنهاییاش با خدا

من می خوام باز به روزایی که قبل تو بودن برگردم

خیلی به خاطر داشتنِ تو به خودم بد کردم

آرزوم اینه که خوب باشه حالت

رفتی خدا باشه پشت و پناه تو

بعد از خوندن بار اول این تیکه آهنگ، نازمهر هم با اشک هایی که آروم از گونش

می بارید اهورا رو همراهی می کرد.

- می گن درد هر کس رو از توو چشاش میشه فهمید

یه حرفایی هستن فقط از خدا میشه پرسید...



الهه با دیدن حال نازمهر، توی دلش آشوب شد، عذاب وجدان مثل خوره افتاده بود به جونش، ولی دلیلش رو نمی‌دونست.

- چرا قلب من دیگه مثل قدیما نمیشه...

اهورا برای بار دوم آهنگ رو از اول شروع به خوندن کرد. وقتی به این قسمت آهنگ رسید، غمی بزرگ توی دلش سنگینی می‌کرد. دلش داشت داد و بیداد می‌کرد که می‌خواد برگرده و بهتر از قبل بشه، ولی یه چیزی با چوب بالاسر دلش ایستاده بود و مدام می‌کوبید توی سرش.

-جواب محبت شده بغضی که وا نمیشه

امشبم گریه و گریه و گریه و بارون...

با تموم شدن آهنگ، اهورا خالی از هر حسی بود. فقط آروم اشک می‌ریخت، خودش هم نمی‌دونست چشه.

نمی‌دونست چرا امشب اشک هاش دارن هجوم میارن، فقط خدا رو شکر می‌کرد که کسی نمی‌تونه متوجه بشه توی اون تاریکی.

فقط نمی‌دونست کسی هست که از خودش بهتر بلد هستش، کسی که تمام رفتارهایش رو از حفظه.



(آهنگ دانا رفیعی؛ گریه و بارون)

نزدیک ظهر بود، نازدانه داخل بالکن ایستاده بود و داشت به ابرها که توی آسمون راه می‌رفتند نگاه می‌کرد.

نازدانه پوستی سفید مثل برف داشت و موهایی که تا پشتش می‌رسیدن.

قد متوسط و چشم و ابروی مشکیش، واقعا نازدانه‌اش کرده بود. روزها همچنان سپری می‌شدند و به روز های آخر نزدیکتر می‌شدند.

اهورا به همراه یک لیوان نسکافه داخل بالکن شد، با دیدن نازدانه خنده ای رو لبش جا خوش کرده بود.

آروم به سمتش رفت.

-به چی فکر می‌کنی؟

نازدانه ترسیده برگشت سمت اهورا و دستش رو گذاشت روی سینش.

-مرض داری؟ ترسیدم!

اهورا نفسش رو بیرون فرستاد.

نازدانه ی لار بدجور ترسیده بود.

نازدانه ای که خودش هم نمی‌دونست نازدانه ی برادرشه. نفسش رو بیرون فرستاد.

-خب حالا... نگفتی به چی فکر می‌کردی؟

نازدانه چشم هاش رو بست و آروم نفسش رو بیرون فرستاد.



-به هیچی.

ناراحت روش رو برگردوند، هیچ کس نمیدونست کی قراره اخلاق های خوب این هشت نفر درست بشه.

اهورا نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

-نازدانه، رو مخی.

-خودت رو ندیدی.

-روت زیاده.

-هر چی باشه، از تو کمتره!

اهورا با حرص لیوان رو کوبید روی نرده های سفید رنگ که دور تا دور بالکن رو گرفته بودن.

-مواظب حرف زدنت باش، من لار نیستم که هر چی بگی هیچی بهت نگم!

انگار با این حرف اهورا، کسی در نمکدان رو بازکرد و همش رو خالی کرد روی دلش.

بخضش رو قورت داد.

-چقدرم که لار رو اهمیت می ده. ولی هر چی باشه، بهتر از توئه...

-جدی؟

نازدانه بدون توجه به لحن مسخره اهورا ادامه داد.

-لار هر چی باشه خواهرش براش مهمه، مثل تو نیست.



خود نازدانه هم می دونست که برای لار هیچ اهمیتی نداره، ولی دلش می خواست که برای تنها برادرش مهم باشه.

چیزی درون اهورا شروع کرد به فوران، چیزی شبیه به دردسر، چیزی شبیه به دل شکستن... باصدای بلند فریاد می زد؛ فریاد می زد که بگو.

بگو بی خیال دلش، باید جوابش رو بدی... جواب ندی باختی اهورا، اون حق نداره همچین چیزی به تو بگه، اون من رو شکست.

انقدر صدایش بلند بود که حتم داشت نازدانه هم شنیده و اهورا چه راحت کمر خم کرد برای اطاعت.

رو کرد سمت نازدانه، بدون این که بفهمه چی داره می گه؛ بدون این که متوجه باشه با دل چه کسی داره بازی می کنه.

-اول ببین کی آدم حسابت می کنه! نه امیرعباس، نه لار...

با شنیدن حرف های اهورا شکست، بغضش تا مرز شکستن پیش رفت.

فقط یک نگاه کوچیک به چشم های اهورا انداخت و بالکن رو به سمت اتاقش ترک کرد.

هنوز به اتاقش پناه نبرده بود که صدای گریه اش توی اتاقش پیچید.

اهورا مبهوت از حرفی که زده بود، داشت نگاه می کرد. اصلا حواسش به خورده های لیوان شکسته توی دستش نبود.

باورش نمی شد دل نازدانه رو شکسته باشه، دل نازدانه ای که جای خواهر کوچیکترش بود.



تنها چیزی که آرام گرفت همون صدای فریاد درونش بود.

نزدیک ظهر، لار سریع خودش رو به خونه رسوند که حتما تا نهار عمارت باشه.

آروم از پله ها بالا می اومد که با شنیدن صدای گریه، سرجاش ایستاد. مطمئن بود که صدا از اتاق یک دونه خواهرش میاد.

سریع به سمت اتاق پا تند کرد.

امیرعباس که تازه از خواب بلند شده بود، از اتاقش بیرون اومد و با شنیدن صدای گریه به سمت اتاق نازدانه پا تند کرد.

هر دو هم زمان پشت در اتاق نازدانه ایستاده بودند. امیرعباس چند باری آب دهنش رو قورت داد.

لار آرام دست گیره در رو کشید پایین و در رو باز کرد.

نازدانه روی تختش نشسته بود، خرس بزرگش رو بغل گرفته بود و آرام اشک می ریخت.

لار نفسش رو بیرون فرستاد، حالش بد بود از این که می دید خواهرش تنها نشسته و داره اشک می ریزه.

با دیدن نازدانه یک باره چیزی درونش فرو ریخت؛ نفس عمیق کشید. آرام به سمتش قدم برداشت.

براش عجیب بود، چند وقتی می شد که صدای درونش فریاد نمی زنه، نمی گه "منو خورد کرد، خوردش کن!" مدتی هست که بی چون و چرا به صدای درونش "چشم"





نمی‌گه. کمی باهش بحث می‌کنه که آخر سر هم صدای درونش با اعصابی خورد از این بحث بی‌نتیجه، با یه پوزخند می‌شینه و نگاهش می‌کنه.

آروم می‌شینه روی تخت و دستش رو می‌اندازه دور خواهرش.

نازدانه متعجب لار رو با چشم های اشکی نگاه می‌کرد، با دیدن لار دوباره گریه اش اوج گرفت.

لار که دلیل گریه نزدانه اش رو نمی‌دونست، محکم توی آغوش گرفتش.

امیرعباس توی چهارچوب در نظاره گر بود. با دیدن گریه نزدانه، اعصابش به هم ریخت و دوباره به سمت اتاقش پناه برد.

اهورا داخل باغ راه می‌رفت تا کمی آروم شه.

امیرعباس هم توی اتاقش شروع کرد به قدم زدن تا آروم شه، طاقت دیدن گریه نزدانه رو نداشت.

\*\*\*

بعد از ظهر بچه ها داخل باغ جمع شده بودند.

لار عصبی پای راستش رو تکون می‌داد، اهورا هم سرش رو گذاشته بود روی میز.

لار باور نمی‌کرد اهورا همچین حرفی به نزدانه اش زده باشه، ولی وقتی عمیق فکر می‌کرد می‌دید درست ترین حرفی بود که زد.

امیرعباس کلافه پای چپش رو تکون می‌داد. نازمهر رو کرد سمت امیرعباس.

-انقدر پاتو تکون نده سیستم عصبیم می‌ریزه بهم.

-نازمهر سعی کن به پروپام نیچی!



نازمهر چشم هاش رو ریز کرد و کمی مایل شد به سمت جلو.

-خودت رو خیلی تحویل می گیری امیرعباس! پای دو متریت رو تکون میدی، توقع داره هیچی بهش نگم، در ضمن جنابعالی همیشه بی اعصابی.

- خودت کوتوله ای بحث دیگه ایه...

آروم خودش رو به سمت جلو کشید.

-فکر می کنم بدونی دلیل بی اعصاب بودنم رو.

نازمهر آروم نفسش رو بیرون فرستاد. اهورا سرش رو بلند کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

-زیاد حرف می زنی، مثل بچگی هات.

هنوز حرفش تموم نشده بود که پرت شد به گذشته.

\*\*\*

«گذشته»

عمارت مثل همیشه شلوغ بود. سه تا پسر به همراه دو تا دختر که فقط یک یا دو سال با هم تفاوت سنی داشتند، داخل باغ عمارت در حال بازی کردن بودن.

پنج تاشون دور هم نشسته بودند و حرف می زدند.

دختر اولی به سمت پسر برگشت.

-من حوصلم سر رفته... شماها همش فوتبال بازی می کنید!

یکی از پسرها، رو کرد سمت دختری که اسمش نازمهر بود.



-خب شماها بگین چه بازی، ما سه تا هم می یایم.

امیرعباس از جاش بلند شد و نشست رو به روی نازمهر.

-تصمیمت رو گرفتی بگو.

-اوم، می گم بریم قایم موشک؟

دو تا پسر دیگه که اهورا و لار نام داشتند، از جاشون بلند شدند.

-قبول!

نازلی که از چهارتای دیگه دو سال بزرگتر بود، رو کرد سمت بچه ها.

-فقط به یک شرط.

-نازلی...

-لار...

-خیلی خب، چی؟

-فقط همین اطراف بازی باشه، نریم ته باغ.

بعد از توافق شروع کردن به بازی.

بازیشون داشت به خوبی پیش می رفت که با اومدن علیرام به هم ریخت. علیرام یک

سال کوچیک تر بود.

اهورا رفت پیش علیرام.

-چرا انقدر غر می زنی؟ خب داریم بازی می کنیم دیگه.

-آخه با دخترا؟ مگه بازی بلدن؟



نازمهر و نازلی ناراحت داشتند نگاهش می کردند.

امیرعباس سریع رفت سمت دخترا.

-گریه نکنیدا...-

نازلی اخم هاش رو کشید تو هم.

-من بچه نیستم که گریه کنم... میرم تو اصلا!

ولی نازمهر آروم ایستاده بود.

-نازمهر، می خوای با هم بریم ته باغ؟

-پس اهورا و لار چی؟

-بذار اونا با علیرام بازی کنن.

-خب تو چرا نمیری؟

-نمی خوام تنها باشی...-

-خب حداقل بهشون بگو تا ناراحت نشن.

اهورا از این که فهمید امیرعباس قراره با نازمهر بره ته باغ کمی خوشحال شد،

نمی دونست چرا دلش نمی خواد جایی که علیرام هست، نازمهرم باشه.

امیرعباس به همراه نازمهر تا اواسط باغ رفتند و هر دو زیر یکی از درخت ها نشستن.

هوا تاریک بود، ولی چراغ های پایه بلندی که داخل باغ قرار گرفته بود کمی از تاریکی

و ظلمات رو کم می کرد.



اهورا بعد از این که بازیش تموم شد، اومد پیش نازمهر و امیرعباس، لار هم برای این که خواهرش نازلی تنها نباشه، داخل عمارت رفت.

وقتی اهورا به امیرعباس و نازمهر رسید، دید که مشغول حرف زدنن. سریع خودش رو رسوند به بچه ها.

-در مورد چی حرف می‌زنین؟

امیرعباس که روبه روی نازمهر نشسته بود، دستش رو انداخت دور گردن اهورا.

-هیچی، داشتم بهش می‌گفتم همیشه مثل خواهرمه، اونم می‌گفت منم مثل برادرشم، یعنی جای نوراها.

اخم های اهورا کمی تو هم رفت.

-پس من چی نازمهر؟

نازمهر آروم خودش رو کشید جلو.

-خب تو... اوممم... دوستیم با هم.

-قبول، توهم مثل دوستمی؛ به قول نازلی به یک شرط.

-چه شرطی؟

-با هیچ پسری حرف نزنم، اگه زدی بیا بهم بگو.

نازمهر سریع ادامه داد.

-تو هم باید قول بدی با هیچ دختری حرف نزنم، چون ناراحت میشم. اگه حرف زدی بهم بگو.



-قول.

-منم قول.

علیرام با حرص داشت بچه ها رو از پشت درخت نگاه می کرد.  
فقط پنج سالش بود، ولی نمی دونست چرا از اهورا خوشش نمی یاد.

\*\*\*

«حال»

لار ادامه داد.

-البته اینم ادامه ی حرف اهورا بگم، از بچگی تا حالا خیلی چیزا عوض شده، الا  
پرحرفی نازمهر.

-خیلی پررویی لار! از بچگیت همین بودی.

-پررو باشم، پرحرف نباشم.

-اصلا دلم می خواد حرف بزnm.

امیرعباس و اهورا داشتند متعجب نگاهشون می کردند. نازدانه برگشت سمتشون.

-وای بسه! چقدر حرف می زنید؟

لار خونسرد رو کرد سمت نازدانه.

-شما برو بشین برای کنکور بخون، کی گفته بشینی این جا؟

-دلم می خواد بشینم.

-پاشو برو سر درست ببینم! از صبح بی کاره، مستقلم می خواد بشه...



نازدانه با بدرقه بچه ها به زور به سمت اتاقش رفت.

نیاوش که سرش تا گردن داخل گوشی بود، با پس گردنی بهادر از جاش پرید.

-وحشی، چته؟ چیکارت کردم؟

-هیچی، چسبید!

-حیف که دختر هست تو جمع.

آیناز که در حال سیب خوردن بود، رو کرد سمت نیاوش.

-کم آوردی گردن ما دخترا ننداز.

-تو ساکت!

آیناز پشت چشمی برای نیاوش نازک کرد و مشغول خوردن سیبش شد.

هوا نیمه ابری بود و نسیم ملایمی در حال وزیدن بود.

آقابزرگ از بالکن اتاقش نظاره گر بچه ها بود و یک لبخند هم گوشه لبش نشسته بود.

دل نگران بود برای نتیجه های عزیزش، که چطور هم دیگه رو فراموش کرده بودن.

نگرانیش برای ارث و میراث خانوادگیشون نبود، برای آینده خود بچه ها بود.

با دیدن بچه ها که چطور دور هم نشستند، خدا رو شکر می کرد.

هیچ کس جز خدا از دل بچه ها خبر نداشت. هیچ کس نمی دونست که داره یک

سری اتفاقات عجیب و غریب توی ذهنشون، توی دلشون می افته.



کسی نمی دونست دارن می جنگن با حس درونشون؛ حسی که انقدر قدرتمند بود تا به تنهایی وا داشتشون.

بهار بی حوصله رو کرد سمت جمع.

-واقعا دلتون می خواد تا فردا صبح بشینید؟

نسیم لابه لای درخت های بزرگ و کوچیک باغ می پیچید و صدای خش خش برگ هاشون باعث آرامش بود.

صدای آواز خوندن پرنده ها که از لابه لابه ی درخت ها به گوش می رسید، آرامش فضا رو چند برابر می کرد.

لار با خنده رو کرد سمت بهار.

-به جای غر زدن، بازی پیشنهاد بده!

بهار متفکر نگاهش رو به میزگرد شیشه ای دوخت و بعد از چند دقیقه با هیجان از جاش بلند شد.

-قایم موشک!

سیب توی دست نوراهاش خشک شد. لار سرش رو بالا گرفت.

-قایم بوشک؟

چشم های بهار از شیطنت برق می زدن و این فقط توی سال یک بار اتفاق می افتاد.

نازمهر آروم داشت می خندید. رو کرد سمت پسرا.

-چی؟ لابد توقع داشتید می گفت فوتبال؟





اهورا با یک لبخند کج که روی صورتش نقش بسته بود، رو کرد سمت نازمهر.

-اتفاقا اگه می گفت فوتبال بیشتر کیف می داد، ولی چون شما دخترا بلد نیستید...

همون قایم موشک، البته شک دارم اینم بلد باشید!

نازمهر با حرص از روی صندلی بلند شد.

-خودت بلد نیستی پررو.

-باشه، ثابت کن بازی بلدی.

-قبول، فقط اول قایم موشک، بعد فوتبال!

بعد از موافقت جمع همه از جاشون بلند شدن. قبل از این که کسی چشم بذاره، لار

سریع به نازدانه اش خبر داد چون بازی بدون نازدانه اش هیچ لطفی نداشت. بازی

شروع شد.

یک بار دیگه عمارت تهرانی پر از سر و صدا شد.

یک بار دیگه از سر و صدای بازی کسی آرامش نداشت و آقابزرگ خدا رو شکر می کرد

که بالاخره دعاهاش داره مستجاب میشه.

\*\*\*

چند دور گذشته بود که همه بچه ها خسته نشستن بین درخت ها و نفس نفس

می زدند. اهورا با پشت دست، عرقی که روی پیشونیش نشسته بود رو پاک کرد و رو

کرد سمت دخترا.

-قرار نبود برید اون سمت باغ نامردا!

آیناز نفسش رو فرستاد بیرون و رو کرد سمت اهورا.



-تنبلی خودتون رو تقصیر ما ننداز، از اول قرار بود اون سمت باغ هم باشه.

-باشه آقا ما تنبل، ولی خداوکیلی نفسم برید...

نازمهر دراز کشیده بود روی چمن و نوراها هم سرش رو گذاشته بود روی پای نازمهر.  
نیاوش هم سرش رو دست نازمهر بود.

سوفیا سرش رو گذاشته بود روی سینه امیرعباس و از خستگی داشت خوابش می برد.  
نازمهر رو کرد سمت نیاوش و نوراها.

-جاتون خوبه؟ پاشید ببینم!

نوراها خونسرد بدون این که جاش رو تغییر بده.

-عالیه جام!

نیاوش: پاشو از روی پاش.

-خودت بلند شو دوپست تن.

امیرعباس سرش رو بلند کرد و رو کرد سمت جفتشون.

-هر دوتون پاشید.

نازمهر توی سکوت داشت آدامس خرسی که توی دهنش بود رو می ترکوند.

نیاوش دست انداخت دور گردن نازمهر و توی آغوش کشیدش.

نازمهر متعجب از حرکت نیاوش، سرش رو گذاشت روی س\*ی\*ن\*ه ی نیاوش.

نوراها هم دست هاش رو گذاشت زیر سرش.

وانیار (برادر اهورا) گفت:.



-چند وقته این جواری دور هم جمع نشده بودیم؟

بهنواز که تقریباً هم سن و سال سوفیا بود، رو کرد سمت وانیا.

-فکرکنم یه چند سالی میشه...

لار در حالی که داشت چمن های زیر دستش رو دونه دونه می کند، رو کرد سمت وانیا و بهنواز.

-فقط مونده بود شما دو تا اظهار نظر کنید... در ضمن، دقیقاً سه سالی هست دور هم جمع نشدیم این طوری.

خود لار هم از حرفی که زد متعجب بود. یک دفعه همه ی بچه ها از جاشون بلند شدن و نشستند.

یک دایره بزرگ تشکیل دادند. نوراها رو کرد سمت جمع.

-واقعا سه ساله دور هم جمع نشدیم؟

امیرعباس آروم پشت سرش رو می خاروند.

-آره، واقعا سه ساله... و این وحشتناکه!

بچه ها همه روی چمن های سبز که به تازگی بلند شده بود، بین درخت های بلند باغ نشسته بودند.

باغبون هم مشغول آب دادن به درخت ها و گل های داخل باغ بود.

نازمهر تکیه اش رو داد به درخت.

-به خاطر همین هم هست...



هنوز حرف نازمهر تموم نشده بود که سر و کله ی علیرام پیدا شد.

اهورا، امیرعباس، لار و نوراها ن نفس هاشون رو محکم بیرون فرستادن. نازمهر، آیناز، بهار و نازدانه هم سرهاشون رو پایین انداختن.

بقیه ی بچه ها متعجب داشتند این نه نفر رو نگاه می کردند که با اشاره نیاوش محل رو ترک کردند.

علیرام با حرص داشت بچه ها رو نگاه می کرد، از وقتی یادش می اومد از امیرعباس و اهورا خوشش نمی اومد.

امیرعباس رو کرد سمت علیرام.

-چه عجب از این طرفا؟

علیرام دست هاش رو گذاشته بود داخل جیبش و مشت کرده بود.

-این چه حرفیه امیرعباس خان... ما که همیشه مزاحمیم!

قبل از این که علیرام بشینه، نازمهر از جاش بلند شد؛ اهورا با دیدن حرکت نازمهر توی دلش کمی، فقط کمی آرام شد.

فقط توی این بین، دل نازمهر نا آرام بود.

علیرام از نازمهر پرسید:

-کجا به این زودی؟ بودی...

-باید برم تو، کار دارم.

علیرام با حرص "باشه" ای گفت و نظاره گر رفتن نازمهر به همراه دخترا شد.



لار از جاش بلند شد و یک دونه زد پشت گردن علیرام.

-چته لار؟

-زیادی نگاه می کنی.

-از کی براتون مهم شده؟

-مهم بود.

امیرعباس اخم هاش رو کشید تو هم و از جاش بلند شد. نوراها و اهورا هم به تبعیت از امیرعباس از جاشون بلند شدن.

امیرعباس عصبی علیرام رو نگاه کرد.

-بهبتره متوجه باشی چی داری می گی...

-متوجه ام.

-فکر نمی کنم!

پوزخندی گوشه ی ل\*\*ب علیرام جا خوش کرد.

سرش رو انداخت پایین و چند قدم جلوتر رفت و آرام سرش رو بالا آورد. از چشم هاش خشم می بارید.

-متوجه نباشم؟

امیرعباس نفسش رو محکم بیرون فرستاد. فاصلشون رو با چند قدم پر کرد.

-فکر نمی کنم اتفاق خوبی بیافته...

-مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟



امیرعباس آروم سرش رو تکون داد.

نوراهان سمت علیرام رفت.

-ببینم اصلا به تو چه خواهر من کجا می‌ره نمی‌ره؟ چند وقتیه زیادی آویزونشی!

علیرام بلند شروع کرد به خندیدن.

-تو دیگه لازم نکرده از خواهرت طرفداری کنی؛ وقتی برات اهمیت نداره اصلا مرده‌اس  
یا زنده...

از چشم های نوراهان آتش می‌بارید. چند تا نفس عمیق کشید.

نمی‌خواستن داخل عمارت دعوا راه بندازن، ولی انگار علیرام بدجور تنش می‌خارید.

لار در حالی که داشت برگ های درخت ها رو می‌کند شروع کرد حرف زدن.

-به تو چی می‌رسه؟ اصلا تو این وسط چیکاره ای نفهمیدم... اصلا دلش می‌خواد سر  
خواهرش رو گوش تا گوش ببره، تو چی می‌گی این وسط؟

بعد از کندن چند برگ رو کرد سمت علیرامی که سینه اش از خشم بالا و پایین  
می‌شد.

لار خونسرد ادامه داد.

-در ضمن عین اورانگوتان نفس نکش، من آخر نفهمیدم تو چته؟ از بچگیت دنبال  
دعوا بودی... همیشه هم کتک می‌خوردی، پس سعی کن پسر خوبی باشی. حالا هم  
بای بای کن برو.

اهورا سرش رو از گوشیش بیرون آورد و با خنده رو کرد سمت لار.

-بای بای آخرش خیلی خوب بود!



علیرام و امیرعباس کمی از هم فاصله گرفتن؛ ولی انگار علیرام نمی خواست به همین راحتی تموم شه.

پشتش رو کرد سمت پسرا و شروع کرد.

-من کاری ندارم، فقط... نازمهر می دونه اهورا با کی می خواد ازدواج کنه، دختره توی باشگاهش هست. اون شبی هم که توی کنسرتت با دختره رفتی...

اهورا مبهوت داشت زمین رو نگاه می کرد. باورش سخت بود که نازمهر فهمیده باشه. اهورا با صدای گرفته رو کرد سمت علیرام.

-تو چرا آوردیش کنسرت؟ چی بهت می رسه عذابش بدی؟

آروم روی پاشنه پاش چرخید و انگشت اشاره اش رو سمت خودش گرفت.

-من؟ من عذابش میدم یا تو؟! من نمی دونم تو که می خوای با یکی دیگه ازدواج کنی، چرا انقدر نازمهر رو عذاب میدی؟

-کی گفته می خوام با اون میمون ازدواج کنم؟ لابد اینم از خودت درآوردی... مثل پارسال.

-از خودم در نیاوردم پارسال رو، نازمهر رو واقعا با یکی دیگه دیدم.

نوراهان دستش رو گذاشت روی شونه علیرام.

-همین الان میری... قبل از این که یه کاری دست خودم، خودت و نازمهر بدم.

-الان بترسم؟

-می تونی بترسی!



چند دقیقه پنج تاشون سکوت کرده بودند. دخترا داخل نشسته بودند و اسم و فامیل بازی می کردند.

ولی نازمهر داخل بالکن ایستاده بود، نیاوش آروم به سمتش رفت.

-چرا نرفتی اسم و فامیل؟

-یه جوریم نیاوش... باز این علیرام سروکله اش پیدا شد.

-چیز عجیبی نیست.

آروم شروع کردن به مزه کردن محتویات داخل لیوان سرامیکی مشکی-سفید.

نازمهر روش رو برگردوند سمت نیاوش.

-چندشت نمیشه؟

-از چی؟

-از این اسکلته! خیلی زشت نگاه می کنه، مثل وزغه!

نیاوش با چشم های گرد داشت نازمهر رو نگاه می کرد.

-از کی تا حالا اسکلت روی لیوان شبیه وزقه؟

-از وقتی من می گم. چی می خوری؟

-نسکافه.

نازمهر مظلوم کامل برگشت سمت نیاوش، و ل\*ب\*ا\*ش رو غنچه کرد.

نیاوش متحیر داشت نگاهش می کرد.

-یعنی چی؟





-از گлот پایین میره من نخورم؟

-مگه دوست داری؟

یک باره چیزی درون نازمهر شروع کرد لا که چیزی نگو، ولی مدتی بود نمی خواست به حرفش گوش کنه.

-اوهوم.

-واقعا؟ یادم نبود!

نازمهر آروم برگشت سمت منظره پشت سرش و دست هاش رو توی هم حلقه کرد.

-یادت بود عجیب بود.

-تیکه می اندازی؟

-نه، خب وقتی سه ساله درست پیش هم نبودیم همین میشه...

آروم توی دلش جوری که نیاوش متوجه نشه.

-ولی می دونم چی دوست داری، چی دوست نداری... بگو برات مهم نبودم داداش کوچولوی عزیزم.

هنوز درد و دل نازمهر با خودش تموم نشده بود که صدای داد و بیداد پسرا از توی باغ به گوش رسید.

نازمهر با ترس چشم هاش رو بست و برگشت سمت نیاوش.

نیاوش لیوان رو گذاشت روی میزی که داخل بالکن قرار داشت و آروم نازمهر رو در آغوش کشید.



-آروم... چیزی نیست.

-دارن دعوا می‌کنن، با علیرام!

نیاوش که درست منظور نازمهر رو متوجه نشده با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرد، شروع کرد به حرف زدن.

-نگران نباش چیزیش همیشه... فقط نمی‌دونم چرا وقتی فهمیدی اهورا با یکی دیگست، حالت بد شد.

نازمهر متحیر از حرف نیاوش سرش رو بالا آورد و دست هاش رو از دور کمر نیاوش باز کرد.

-فکر می‌کنی نگران علیرامم!؟

-فکر نمی‌کنم... مطمئنم.

نازمهر چند تا نفس عمیق کشید.

دست هاش رو مشت کرد و قبل از این که بتونه حرفی بزنه، با صدای به هم خوردن در ورودی عمارت از جاش پرید.

به همراه نیاوش سریع خودشون رسوندن. علیرام با صورتی زخمی وسط حال پرت شده بود.

امیرعباس عصبی داشت راه می‌رفت. اهورا نفس نفس زنان نشسته بود روی مبل.

لار همین که چشمش به نازمهر افتاد، به سمتش پا تند کرد که نازمهر چند قدم عقب رفت.

نوراهان با صدایی که از زور عصبانیت گرفته بود رو کرد سمت لار.



-ولش کن لار... حوصله این یکی رو ندارم.

لار عصبی فاصله اش رو با نازمهر کم کرد، دست هاش رو مشت کرده بود که مبادا کاری ازش سر بزنه.

با صدای بلند رو کرد سمت نازمهر.

-تا کی می خوای همه رو به جون هم بندازی؟ چه مرگته نازمهر؟ لطفا گمشو!

نازمهر مات و مبهوت داشت نگاه می کرد. با حرف های لار اشک توی چشم های مشکیش حلقه زد، ولی چشم هاش رو بست تا کسی متوجه نشه.

چند دقیقه ای از حرف لار گذشته بود که با صدای گرفته امیرعباس و اهورا چشم هاش رو باز کرد.

امیرعباس با پوزخند رو کرد سمت نازمهر.

-نازمهر لطفا به گند نکش مثل همیشه، خب؟ چون اصلا حوصله ات رو ندارم...

حوصله ندارم هر دفعه بخوام گندا تو جمع کنم...

حرف اهورا مانند تیر خلاصی بود توی قلب نازمهر.

-اگه می خواین همه دیگه رو، زودتر ازدواج کنید!

طاعت نازمهر طاق شد و عصبی دست هاش رو بیشتر مشت کرد. ناخون هاش داخل

کف دستش فرو می رفتن، ولی اهمیت نمی داد.

اون موقع فقط صدای درونش بود که مهم بود. می خواست همه رو بکوبه، کسی حق

نداشت به نازمهر تهرانی بگه بالای چشمش ابروه، شایدم براش سخت بود این حرف



ها رو از بهترین آدم های زندگیش بشنوه، آدم هایی که از درونش بهتر از خودش خبر دارن.

-معلوم هست چه مرگتونه شماها؟ به من چه ربطی داره که مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ به من ربطی نداره که شما چهار تا وسط چاله میدون بزرگ شدین! با هر کی دعوا می کنید، بهتره مواظب حرفی هم که می زنید باشید... آخه من به این پسر چی کار دارم؟ فقط مونده بود شماها برای من تعیین و تکلیف کنید! نیاز به گفتنتون نیست، چون خودم دارم میرم از ایران اونم برای همیشه...

نفهمید چی گفت، متوجه نشد چی از دهنش خارج شد. حرفش که تموم شد قفسه ی سینه اش از شدت خشم بالا و پایین می رفت.

پسرا مبهوت داشتن نگاهش می کردند.

علیرام که روی زمین نشسته بود، رو کرد سمت نازمهر.

-چی گفتی؟ می خوای بری از ایران؟ امر دیگه!

نازمهر مثل یک ببر زخمی سمت علیرام برگشت.

-به تو یکی هیچ ربطی نداره، بهتره فضولی نکنی!

نوراهان اروم به سمتش رفت، لار با پوزخندی که هر لحظه داشت بزرگ تر می شد نگاهش می کرد.

نوراهان: به درک... همین الان گمشو برو!

فرو ریخت و بیشتر از قبل شکست. بزرگترها تازه رسیده بودند ولی مجال حرف زدن نداشتن.



قبل از اینکه نازمهر چیزی بگه امیرعباس، لار و نوراهاان رو کنار زد، علیرام از روی زمین به هر زوری بلند شد و روی مبل نشست.

آروم به سمت نازمهر قدم برداشت.

نیاوش با اخم های تو هم در حالی که دست هاش رو داخل جیب شلوار سفید رنگش برده بود، داشت نگاه می کرد.

از چشم های نازمهر غم می بارید.

برای چندمین بار نفس عمیق کشید تا اشک هاش راهی گونه هاش نشن.

-دفعه آخرته صدات رو بلند می کنی.

از ترس چشم هاش رو بست. از چشم های امیرعباس آتش می بارید.

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و چشم هاش رو باز کرد.

-هرکاری دلم بخواد می کنم... به تو هم ربطی نداره...

-جدی؟ راستی چه غلطی می خواستی بکنی؟

چشم هاش رو ریز کرد و ادامه داد.

-می خوای چه غلطی کنی؟ از ایران بری؟ فکرکردی مهمه؟! بیابرو... ببینم کک کی می گزه!

هرکی نمی دونست، ولی خدا خوب می دونست توی دل تک تکشون چه می گذره.

نوراهاان و نیاوش توی دلشون انگار داشتن رخت می شستن. اهورا و لار کلافه داشتند زمین رو نگاه می کردند.



امیرعباس عصبی روبه روی نازمهر ایستاده بود.

نازمهر با خشم برگشت سمت امیرعباس.

-نگفتم برای کسی مهمه... فقط گفتم تا دیگه از این فکرهای مزخرف نکنید.

-دقیقا چون اگه همین وسط همین الان همین جا جونم بدی برای هی...

همه مبهوت داشتند به امیرعباس و نازمهر نگاه می کردند.

دست نازمهر از درد گز گز می کرد ولی حقش بود، زیادی داشت پا می داشت روی همه چی.

امیرعباس آرام صورتش رو برگردوند و با دست راستش رو گذاشت روی گونه چپش جایی که نازمهر کشیده بود زیرگوشش.

-چه غلطی کردی؟

-زیاد تر از دهنتم داشتی حرف می زدی امیرعباس خان.

دست های امیرعباس مشت شده بودند ولی دیگه تحمل نداشت.

با قرار گرفتن دست امیرعباس روی گونه نازمهر نیاوش سریع به سمت نازمهر پا تند کرد.

نوراهان و لار سریع به سمت امیرعباس رفتند.

-چه غلطی می کنی امیرعباس!؟

-حقش بود...



علیرام مبهوت داشت به بازی که راه افتاده بود نگاه می کرد. توی دلش خودش رو مقصر می دونست.

هیچ وقت امیرعباس دست روی یک دختر بلند نکرده بود؛ ولی علیرام کاری کرد که پا بذاره روی همه عقایدش.

کاری کرد که روشن تو روی هم باز بشه.

آقابزرگ با دیدن وضعیت سریع خودش رو به بچه ها رسوند. ولی اتروان و آرام و بقیه رو مقصر دعوای بچه ها می دونست.

قبل از اینکه خودش رو به بچه ها برسونه، مورد مواخذه قرارشون داد.

با اومدن آقا بزرگ همه سکوت کردند. امیرعباس آروم سرش رو پایین انداخت و نفسش رو محسوس بیرون فرستاد.

با اشاره دست آقابزرگ، همه به سالن پذیرایی رفتند. یک ساعت گذشته بود و آقابزرگ یک کلمه هم حرف نزده بود.

علیرام با دست باند پیچی شده روی مبل رو به روی امیرعباس و نازمهر نشسته بود.

حرف های نوراها، اهورا، لار و امیرعباس توی سرش چرخ می خورد. فقط خدا می دونست چقدر برای نازمهر سخته که جلوی اشک هاش رو بگیره.

باورش نمی شد همه اون رو مقصر می دونن، مقصری که نمی دونست برای چی مقصره.

می خواست بدونه علیرام چی به پسرا گفته.



بعد از گذشت یک ساعت، کمی از عصبانیت آقابزرگ کم شد. آقابزرگ با صدای کنترل شده رو کرد سمت پسر.

-یادم نیاد وسط چاله میدون بزرگ شده باشین که این طوری بیوفتین به جون هم دیگه. کم کم داره نظرم برمی گرده در مورد تصمیمی که گرفتم.

بچه ها متعجب از حرف آخر آقابزرگ بودند که شروین تیر خلاص رو رها کرد.

-آقابزرگ فکر می کردن با تنبیه کردنتون می تونن کاری کنن که دست از بچه بازی هاتون بردارید.

-دیگه لازم نیست داخل عمارت زندگی کنید، هر غلطی دلتون می خواد انجام بدید، وقتی انقدر بچه اید که حرمت نمی شناسید. وقتی انقدر بچه اید که دست روی هم بلند می کنید!

امیرعباس دست هاش رو مشت کرده بود، آروم برگشت سمت پدربزرگش (شروین).

-ولی پدر جان، لطفا اجازه بدین دفاع کنیم حداقل، چرا از عمارت بیرونمون می کنید؟! حرف شما درست، ولی خب ماهاهم که مرض نداریم دعوا کنیم.

همایون به سمت امیرعباس برگشت.

قبل از این که امیرعباس حرفی بزنه، ایناز گفت:

-پدرجون ما مثل بچه ی آدم داشتیم بعد از سه چهار سال بازی می کردیم، تا قبل از این که علیرام پیداش بشه همه چی عالی بود. وقتی هم که اومد ما دخترا اومدیم تو؛ نمی دونم علیرام چی در گوش پسر گفت که دعوا راه انداخته... نمی دونم چی گفته که امیرعباس و نازمهر رو انداخته به جون هم!





علیرام با اخم های تو هم رو کرد سمت ایناز.

-چند کلمه ای هم از مادر عروس... تو یکی لازم نکرده حرف بزنی!

آقابزرگ با تشر اسم علیرام رو صدا کرد.

-دایی جان، خب داره چرت و پرت می‌گه.

قبل از این که آقابزرگ حرفی بزنه، نازمهر از جاش بلند شد.

-آقابزرگ، اگه اجازه بدین برم توی اتاقم.

-با پسرا کارم تموم شه، با تو حرف دارم.

نازمهر آروم سرش رو پایین انداخت، کف دستش داشت گز گز می کرد. از بس ناخون

هاش رو فشار داده بود کف دستش، دستش پوست پوست شده و خون اومده بود.

ولی دم نمی زد. خوب می‌دونست آقابزرگ در مورد چی می‌خوان باهاش صحبت کنن.

آروم نشست سر جاش.

امیرعباس آروم سرش رو برد نزدیک گوش نازمهر.

-چی؟ طاقت نداری عشقت مواخذه شه؟

با حرف امیرعباس، یک قطره اشک از چشم چپش پایین اومد که از چشم های

امیرعباس دور نمود، قبل از این که اشک هاش بتونن راهشون رو پیدا کنن؛ با دست

راستش جلوی اشک هاش رو گرفت.

چشم های امیرعباس با دیدن کف دست نازمهر گرد شد.

با دست چپش، دست راست نازمهر رو گرفت. نازمهر خواست دستش رو بکشه که

نداشت.



-چرا این طوری شده؟

نازمهر با چشم های اشکی چشم دوخت به امیرعباس.

-برای این که عشقم داره مواخذه میشه.

-نازمهر... دارم جدی می گم.

-منم جدی گفتم، دستم رو ول کن!

امیرعباس توی دلش علیرام رو مورد عنایت قرار می داد که باعث و بانی این همه جنگ و دعوا شده.

آقابزرگ رو کرد سمت علیرام.

-دفعه آخرته که با نوه ی من این طوری حرف می زنی.

-دایی جان...

-دایی جان و... استغفرالله!

آقابزرگ با دیدن امیرعباس و نازمهر مخاطب قرارشون داد.

-چه خبرتونه شما دو تا؟ نازمهر، امیرعباس.

هر دو برگشتن سمت آقابزرگ.

-جانم آقابزرگ.

-چیزی شده؟



امیرعباس آروم برگشت سمت نازمهر. از وقتی شنید که نازمهر می‌خواد از ایران بره، حال دلش یه جووری بود ولی هیچ کس به پای اهورا نمی‌رسید. به ظاهر بی تفاوت نشسته بود، ولی حال دلش طوفانی بود.

-نه آقابزرگ... چیزی نشده. فقط یک مسئله مونده.

آروم برگشت سمت آقابزرگ.

-واقعا نازمهر می‌خواد از ایران بره؟

پوزخند بزرگی گوشه ی ل\*\*ب اهورا جا خوش کرد، باز هم علی‌یرام خودش رو دخالت داد.

-چه فرقی به حال شماها داره رفتن و نرفتنش؟

قبل از این که کسی چیزی بگه، نازمهر از جاش بلند شد.

-کسی نگفت تو حرف بزنی. من نمی‌دونم چرا هر وقت پیدات می‌شه یه اتفاقی می‌افته؟ بس کن علی‌یرام، خیالت راحت میشه؟ جیگرت خنک میشه بفهمی برای کسی مهم نیست؟ آره دارم می‌رم، ولی هنوز بابا، پدر جان و آقابزرگ اجازه ندادن؛ هنوز دل مامان و مامان جون راضی نیست... خیالت راحت شد؟

نوراهان و نیاوش متحیر داشتند نگاهش می‌کردند.

نیاوش از جاش بلند شد و رو به روی نازمهر قرار گرفت.

-از کی قرار شد بری؟ چرا الان اینجا باید بفهمم؟

-تا یکی دو هفته ی دیگه می‌رم. خودمم نمی‌دونم... ولی اینو می‌دونم.

-خوبه می‌دونی مهم نیست. فقط... کی برمی‌گردی؟



اهورا کنار نیاوش ایستاد.

-فقط می‌خوام بدونم کی برمی‌گردی.

نازمهر آروم جوری که فقط خود اهورا بشنوه.

-برای عروسیت ایرانم.

اهورا با دهن باز داشت نازمهر رو نگاه می‌کرد.

-کی گفته من می‌خوام ازدواج کنم؟

-نیازی نیست کسی بگه اهورا. مهم اینه که می‌دونم. مهم اینه که... همه چی داره

تموم میشه... فقط.

-فقط چی؟ هان؟

-هیچی.

پشیمون شد حرفی بزنه و جوابی بشنوه که دلش رو بیشتر از این خورد کنه.

با حرف آقابزرگ همه شوکه برگشتن.

-نازمهر یکی دو هفته دیگه می‌ره از ایران، برای کارهای مسابقه ای که در پیش داره

باشگاهش.

دو روز از خبر رفتن نازمهر می‌گذشت. توی این دو روز فقط برگشت عسل، خواهر

علیرام عجیب بود.

نازمهر داخل باغ مشغول تاب سواری بود. هوا فوق العاده بود و برای تاب سواری

بهترین موقعیت بود.



عسل با قدم های آروم خودش رو به نازمهر رسوند.

نازمهر با دیدن عسل، نفسش رو آروم بیرون فرستاد و هندزفری رو از گوشش بیرون آورد.

-اینجا چی کار می کنی؟

-اومدم هوا خوری.

-منم باور کردم! چی می خوای بگی عسل؟ فقط مثل داداشت دروغ سرهم نکن.

-کی داداشم دروغ گفت؟ هرچی گفته راست بوده.

پوزخندی گوشه ل\*\*ب نازمهر جا خوش کرد.

-منظورت اینه کی دروغ نگفته؟ فقط من نمی دونم داداشت چی رفته در گوش پسرا گفته که این طوری ما رو انداخته به جون هم.

-نیازی نیست داداشم چیزی بگه که.

نازمهر با تاسف داشت عسل رو نگاه می کرد.

ولی هیچ وقت متوجه نشد چرا اسم "عسل" رو روی همچین موجودی گذاشتن.

عسل صورت استخوانی سبزه، چشم و ابروی مشکی با موهای قهوه ای داشت، با قد متوسط.

هیچ چیزیش به اسمش نمی خورد.

به قول نازلی و لار، شاید بر خلاف اخلاق و رفتارش این اسم رو گذاشتن. خب خیلی زشت می شد اگه اسم بچه رو "زهرمار" می گذاشتن.



نازمهر سرعتش رو کمتر کرد و دست هاش رو از دور طناب تاب برداشت و رو کرد سمت غسل.

- بهتره مواظب باشی که چی می گی.

-قبول دارم نازمهر جون، حقیقت تلخه ولی باید قبول کرد. چون اگه مهم بود، نوراها و نیاوش باید زودتر از همه خبردار می شدن، نه این که با هم دعوا کنید و امیرعباس یکی بزنه توی گوشت.

-تا یکی بدتر از اون کشیده رو نخوردی، همین حالا برو تو غسل.

نازمهر با دیدن نوراها و امیرعباس تاب رو نگه داشت.

غسل متحیر داشت نوراها و امیرعباس نگاه می کرد.

نوراها با چند قدم خودش رو رسوند به نازمهر، با اخم های تو هم، رو کرد سمت غسل.

-اول این که دفعه آخرت باشه این طوری با خواهر من حرف می زنی، دوما من اگه دلمم بخواد سر خواهرم رو گوش تا گوش می برم؛ نه به تو، نه به اون داداشت ربط نداره.

امیرعباس دست به سینه داشت غسل رو که از زور حرص دندون هاش رو روی هم فشار می داد، نگاه می کرد. باخنده رو کرد سمت غسل.

-انقدر حرص نخور برات بده، من نمی دونم چرا اسم تو رو گذاشتن غسل؟ باید می داشتن زهرمار.

-به تو یکی ربط نداره.



-با بزرگترت درست حرف بزن! من مثل اون داداش بی بخارت نیستم، یکی می خوابونم زیرگوشت...

عسل با حرص پاهاش رو کوبید روی زمین و به سمت در ورودی عمارت قدم برداشت. نوراها درحالی که داشت نازمهر رو تاب می داد سمت عسل نگاه کرد.  
-کمتر سم بکوب زمین.

بعد از رفتن عسل، نوراها تاب رو نگه داشت.  
نازمهر آرام برگشت سمتش.

-پاشو نازمهر بریم سمت آلاچیق.

سه تایی به سمت آلاچیق وسط باغ راه افتادن. یک آلاچیق چوبی دقیقا وسط باغ درست شده بود.

درون آلاچیق پر از درخت های بلند و کوتاه، درختچه و گل های رنگارنگ فراگرفته بود. هنوز وارد آلاچیق نشده بودند که نازمهر با دیدن نازلی، جیغی از سر خوشحالی کشید و خودش رو توی آغوشش پرتاب کرد.

بعد از یک ساعت رفع دلتنگی بین دخترها، بالاخره سکوتی توی جمع حاکم شد.  
تنها صدای آواز پرنده ها بود که سکوت رو می شکست.

نسیم ملایم می وزید و صدای آواز خواندن پرنده ها باعث شده بود بچه ها به اعماق ذهنشون سفر کنن.

انقدر غرق بودند توی افکار که متوجه اومدن اتروان و راتین نشده بودن.



راتین و اتروان وقتی دیدن بچه ها که توی حال و هوای خودشون هستن، آلاچیق چوبی رو ترک کردند.

آلاچیق محاصره شده بود بین درخت ها و بوته های بزرگ و کوچیک. با صدای شرشر بارون، آلاچیق حال و هوای عجیبی پیدا می کرد.

حال هوایی که هر عاشقی رو عاشق تر و هر مجنونی رو مجنون تر می کرد. وای به حال، حال دل ده نفری که دور هم توی آلاچیق نشسته بودند و خاطراتشون رو ورق می زدند.

اهورا و امیرعباس نفسشون رو با آه بیرون فرستادن. نازمهر آروم اشک هاش رو از گونه هاش پاک می کرد و به کف آلاچیق چشم دوخته بود.

ده نفر دور آلاچیق نشسته بودند، بدون هیچ مزاحمی.

نازلی در حالی که داشت خط های فرضی کف آلاچیق می کشید، بدون این که سرش رو بلند کنه شروع کرد به حرف زدن.

-چی شد به اینجا رسیدین؟ قبل از این که برم همه چی خوب بود... خیلی خوب بود، طوری که همه غبطه می خوردن به حالمون...

بهار پاهاش رو جمع کرد توی شکمش و رو کرد سمت نازلی.

-قبلا خیلی چیزا فرق می کرد، خبر نداری الان چقدر غبطه می خورن...

اینارو آروم سرش رو بلند کرد.

-خیلی احمقن! به چی غبطه می خورن؟





امیرعباس نفسش رو بیرون فرستاد و دستاش رو توی هم گره زد و سرش رو تکیه داد به نرده هایی که خودشون رو لابه لای پیچک ها مخفی کرده بودند.

-شاید به ارث و میراث خاندان تهرانی...

نازمهر همون طور که داشت با ناخن هاش بازی می کرد ادامه داد.

-شاید به این که پشت همیم.

تیکه سنگینی بود. انقدر سنگین که برای چند لحظه کسی نفس نکشید.

هنوز حرف نازمهر تموم نشده بود که نازدانه سنگین تر ادامه داد.

-شایدیم به این که همه می دونن چه نسبتی با هم داریم...

یکی از پاهای نیاوش از آلاچیق بیرون بود و مدام تکونش می داد.

رو کرد سمت نازدانه.

-آره حتما به همین غبطه می خورن...

نازلی متحیر سرش رو بالا آورد.

-یعنی چی نسبت ها رو نمی دونن؟

لار در حالی که داشت با چوب توی دستش باز می کرد رو سمت نازلی.

-یعنی این که کسی نمی دونه، من و نازدانه... خواهر برادریم... یعنی به جز بزرگان

اشراف... فقط می دونن من دو تا خواهر دارم، همین.

لار با حرص چوب توی دستش رو از وسط نصف کرد، درست مثل دل خودش و

خواهرش که از وسط داشت می شکست.



عسل با حرص وارد عمارت شد، علیرام با دیدن عسل از بالکن بیرون اومد.

عسل با اعصابی داغون به سمت طبقه بالا رفت و علیرام هم دنبالش.

هر دو وارد اتاق عسل شدن و علیرام رو کرد سمت عسل.

-خب چی شد؟

عسل عصبی رو تختش نشست.

-چی می خواستی بشه؟ واقعا فکر می کنی نازمهر حرف منو قبول می کنه؟

-باید کاری کنی که قبول کنه.

عسل کلافه موهاش رو پشت سرش جمع کرد.

-برادر من! نازمهر تو رو... دوست... ند... ا... ره... تمام.

علیرام عصبی هجوم برد سمت عسل.

-یک بار دیگه جرات داری حرفی که زدی بزن، ببین چیکارت می کنم عسل!

عسل آروم آب دهنش رو قورت داد و خودش رو به تاج تخت رسوند.

-هر چقدر دوست داری می تونی عربده بکشی... ولی وقتی این هشت، نه تا انقدر

پشت همن، هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. علیرام بفهم...

-تو یکی خفه! لازم نکرده بگی چی کارکنم... فقط کاری که می گم می کنی.

عسل با خونسردی تمام رو کرد سمت علیرام.

-داداش گلم... عزیز من... من الان یه حرف به نازمهر زدم، امیرعباس و نوراهاان داشتن

می زدن منو! فکر می کنی من خودم نمی خوام؟



علیرام عصبی توی اتاق قدم می زد.

-من این حرفا حالیم نیست عسل! یا کاری که گفتم می کنی...

-نکنم چی؟

-جرات نداری، مخصوصا با آتو هایی که ازت دارم... می دونی که بابا بفهمه چی میشه؟

عسل با ترس آب دهنش رو قورت داد.

-خیلی خب! ببین تو رو خدا، همه داداش دارن، منم داداش دارم...

-می خواستی آتو به این خفنی دستم ندی...

-خیلی رو داری، نذار منم برم بگم...

-جرات نداری!

حرفش که تموم شد، در اتاق رو بست و بیرون رفت.

عسل با حرص بالشت های رو تختش رو پرت کرد روی زمین.

فقط خدا می دونست اگه خبردار می شدن که نازلی برگشته، چی به حال این چهار

نفر می گذشت.

\*\*\*

توی آلاچیق همچنان بحث داغ بود.

نازلی رو کرد سمت نازمهر.

-نازمهر واقعا می خوامی بری؟

توی این جمع ده نفره، فقط نازلی بود که حرف دل بقیه رو زد.



نازمهر سرش رو تکیه داد به نرده های پوشیده شده از پیچک.  
-آره.

وقتی نگاهش به ساعت افتاد، پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد. ساعت از 12  
ظهر هم گذشته بود، ولی انگیزه ای برای بیدار شدن نداشت.

با صدای زنگ گوشیش به اجبار از جاش بلند شد.

با دیدن اسم "شرکت" پوفی کرد و تماس رو وصل کرد.

هنوز تماس وصل نشده بود که صدای اعتراض آمیز سهیل بلند شد.

-معلوم هست کجایی مرد حسابی؟ همه ی کارا مونده.

-حوصله ندارم... خودت یه کاریش بکن.

-یعنی چی؟ پاشو بیا شرکت ببینم...

-سهیل؟

-درد و سهیل امیرعباس جان... یعنی چی حوصله ندارم؟ خب دو دقیقه پاشو برو  
عمارت ببین چه خبره!

با شنیدن اسم عمارت، پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد.

باورش نمیشد دو ماه از رفتن خواهر عزیزش نازمهر می گذشت.

با یادآوری اسم "خواهر" پوزخندش عمیق تر شد.

-پس فردا می بینمت، بای.

قبل از این که سهیل اعتراضی بکنه، تلفن رو قطع کرد.



با یادآوری "عمارت"، رفت توی گذشته. گذشته ای که دو ماه پیش بود.  
باورش نمی شد نازمهر ساعت پرواز رو بهشون نگفته باشه.  
باورش نمی شد بدون خداحافظی رفته باشه.  
هرچی با خودش فکر می کرد، نمی تونست حرف های علیرام و اسماعیل رو باور کنه.  
اسماعیل پسرخاله ی علیرام بود و هر دوشون هم آدم های مزخرفی بودن.  
از همه بدتر حال دل اهورا، نوراها و نیاوش بود.  
نیاوش بدتر از قبل شده بود با نازمهر، جوری که اسمش رو هم نمی خواست بیاره.  
این وسط نیشخند های علیرام بدجور مشکوک می زد.  
خونه سوت و کور بود. بعد از ریختن چایی، نشست جلوی تلویزیون و پاهاش رو گذاشت روی میز.  
دلش برای عمارت و بچه ها تنگ شده بود.  
از طرفی هم نمی دونست نازدانه چی کار می کنه؛ واقعا لج بازییش به لار رفته بود.  
چون زودتر از وقت خودش خواست مستقل زندگی کنه.  
از رفتن نازمهر فقط چهار نفر خوشحال بودن. عسل با خوشحالی از جاش بلند شد.  
-خب من برم دیگه... اهورا منتظرمه.  
علیرام و اسماعیل با خنده داشتن عسل رو نگاه می کردن.  
-وای که اگه نازمهر بفهمه می خوای با عشقش بری بیرون.  
-به اون چه ربطی داره؟ حالا خوبه اهورا نگاهش نمی کنه ها.



چهارتاشون خونه علیرام جمع بودند. یه خونه دو طبقه کوچیک.

آشپزخونه اپن درست رو به روی هال بود.

یک دست مبل قهوه ای گوشه ای از هال رو به خودشون اختصاص داده بودند. پله های چوبی مارپیچی که دو تا طبقه رو از هم جدا می کرد. طبقه بالا سه تا اتاق بود به همراه سرویس و حمام. آرزو از پله ها پایین اومد به سمت بچه ها رفت.

آرزو قد متوسطی داشت و داخل صورت بیضی شکلش، تنها چیزی که خدا دادی بود، چشم هاش بود. چشم و ابروی قهوه ای.

اسماعیل با تعجب داشت خواهرش رو نگاه می کرد.

-تو کجا؟ نکنه تو هم با اهورا قرار داری؟

-نه خیرم... دارم می رم پیش لار! خداحافظ.

موهای همیشه تا گردنش می رسید.

چتری های صورتی رنگش روی پیشونیش کج ریخته بود و شال سفید رنگش رو وسط سر گذاشته بود.

بعد از رفتن غسل و آرزو، اسماعیل رو کرد سمت علیرام.

-یه زنگ بزن نازمهر، ببین داره چی کار می کنه.

-صبح بهش زنگ زدم... ولی خیلی حالش داغونه، مخصوصا وقتی فهمید که اهورا نامزد کرده.

-من آخرش نفهمیدم تو اینا رو بندازی به جون هم چی گیرت میاد؟



-نمی‌دونی بدون! من از بچگی از اهورا و امیرعباس اصلا خوشم نمی‌اومد... پس دلیلی نمی‌بینم که نازمهر انقدر اهورا رو دوست داشته باشه و امیرعباس رو هم به جای برادرش ببینه.

-چرا؟

-چون دوستش دارم.

-وقتی می‌گم دیوونه ای، بهت برمی‌خوره... خب مثل آدم برو بهش بگو.

-فکر کردی بهش نگفتم دوست دارم؟ نابودم کرد می‌فهمی؟ بعدم اهورا انقدر مغرور هست که به این زودی حرفی نزنه... باید بفهمه نازمهر یعنی چی.

-بعدم نازمهر و اهورا به درد هم نمی‌خورن.

اسماعیل قد بلند و پوست سفید داشت، برعکس خواهرش که پوست گندمی داشت. چشم و ابروی مشکی داشت و موهایش رو هم قهوه ای رنگ کرده بود، به اصرار دوست دختر جدیدش.

تنها شباهتشون صورت بیضی بود.

\*\*\*

بعد از ریختن قهوه، خودش رو، روی کاناپه سفید رنگ رها کرد. هنوز با یادآوری حرف های علیرام اشک توی چشم هاش حلقه می‌زد.

وقتی از علیرام شنید پسرا دوره‌می‌خودشون رو به فرودگاه رفتن ترجیح دادن، حالش بد شد.

وقتی این حال بد تجدید شد که تا لحظه ی آخر نیومدن.



وقتی مطمئن تر شد که از تماس با گوشی پسرا، فقط دو جمله مشترک می شنید.  
با دخترا تا لحظه ی آخر ایستاده بودند تا شاید پسرا از راه برسند، ولی نیومدنشون  
حرف علیرام رو ثابت کرد.

بعد از خروج از گیت پرواز، وقتی با گوشی پسرا تماس گرفت که حداقل با تلفن  
خداحافظی کنه، تنها با دو جمله رو به روشد.

-مشترک مورد نظر در دسترس نیست.

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با چشم های اشکی سوار هواپیما شد. وقتی یادش اومد که نیاوش پشت تلفن چطور  
سرش داد و بیداد می کرد، اشک هاش بیشتر از قبل می شدن.

نمی دونست سر چی داره محاکمه میشه، نمی دونست برای چی باید جواب پس بده.

وقتی یاد حرف های نوراهاان و زخم زبون هاش می افتاد گریه اش بیشتر از قبل  
می شد. هق هقش زمانی اوج گرفت که عکس اهورا رو همراه با یک دختر دیگه دید.

نمی تونست این طوری تحمل کنه، باید برمی گشت ایران، با این که هنوز زمان  
مسابقات نرسیده بود.

ولی می تونست بسپره به یکی از بچه ها، فقط مونده بود کارهای خوابگاه بچه ها که  
اونم تا فردا تکلیفش معلوم می شد.

با رفتن نازمهر؛ اهورا، نوراهاان و نیاوش به هم ریخته بودن.

مخصوصا با موضوعی که دوباره از سر گرفته شده بود. کلمه ی "ازدواج"، مثل پتکی  
بود که روی سر تک تکشون فرود می اومد.





پنج دقیقه از رفتن بزرگترها می‌گذشت، ولی همچنان بچه‌ها مبهوت داشتند در و دیوار پذیرایی رو نگاه می‌کردند.

لار آروم تکیه داد به پشتی مبل کرم رنگ و گوشیش رو برداشت و مشغول چت کردن با آرزو شد.

نیاوش پاهاش رو انداخت روی هم و رو کرد سمت بچه‌ها.

-چتونه عزا گرفتین؟ هممون می‌دونستیم یه روزی انقدر جدی حرف ازدواج رو پیش می‌کشن.

نازلی چهار زانو نشست روی مبل.

-بله، ولی نه الان که نازمهر نیست.

-اسم اون دختر رو جلوی من نیار که حالم ازش بهم می‌خوره.

-نیاوش! خواهرته.

-می‌خوام نداشته باشم همچین خواهری صد سال سیاه... وقتی که مرده و زنده‌اش

هیچ فرقی نمی‌کنه، می‌خوام چی کار؟

نازلی با دهان باز داشت نیاوش رو نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد نیاوش داشت در مورد

تنها خواهرش این طوری حرف می‌زد.

آیناز عصبی رو کرد سمت نیاوش.

-اتفاقا نازمهرم برادری مثل تو و نوراها نمی‌خواد...

-کسی مجبورش نکرده بخواد، تو هم سعی کن گنده تر از دهنش حرف نزنی.



-بزنم چه غلطی می‌خوای بکنی؟ هان؟ د شماها چرا انقدر پرروییید؟ از کجا می‌آید این همه رو رو؟

بهادر کلافه رو کرد سمت ایناز.

-ایناز حوصله ندارم... چتونه باز؟ الان بهتون بدهکارم شدیم؟ نازمهر همه رو قال گذاشت رفت.

بهار با چشم های گرد رو کرد سمت بهادر.

-پس چرا ما دخترا به همراه علیرام و عسل و آرزو رفتیم فرودگاه؟ وقتی انقدر براتون ارزش نداره که حتی زحمت به خودتون ندادید به گوشی هاتون نگاه بندازید...

نوراهان پاهاش رو انداخته بود روی هم و داشت ایناز و بهار رو نگاه می‌کرد.

-کم شعر تحویل بدین.

ایناز اخم هاش رو کشید توهم و رو کرد سمت نوراهان.

-شعر کیلو چنده؟ نمی‌دونم چرا نمی‌خوانی بفهمید، نمی‌فهمم چرا نمی‌خواید گوش بدین.

-گوش بدم که چی بشه؟ آقا اصلا ما الان داریم گوش می‌دیم، بفرما.

بعد از تعریف کردن قضیه، پسرا با چشم های گرد داشتن دخترا رو نگاه می‌کردند که نوراهان زد زیر خنده.

-آفرین، داستان قشنگی بود...

امیرعباس عصبی رو کرد سمت نازدانه و ایناز.



-فقط وای به حالتون اگه چرت و پرت تحویل داده باشین، مخصوصا تو نازدانه جمع کن حواست رو.

-وای وای ترسیدم! انقدر علاف نیستم که وقت با ارزشم رو هدر بدم برای دروغ گفتن به تو.

-خوبه... پس دعا کن علی‌یرام رو گیر بیارم.

هنوز حرف امیرعباس تموم نشده بود که از جاش بلند شد. ایناز درکمال خونسردی رو کرد سمت امیرعباس.

-فهمیدیم براتون مهمه... بسه! کمتر خودتون رو بزیند به اون راه، خب؟ انقدرم مسخره بازی سر ازدواج درنیارین. مخصوصا تو اهورا.

-الان چیکار به من داری؟

-خدا رو شکر کاری ندارم باهات، ولی نمی‌خوام نازمهر اذیت شه... اگه می‌خوای با عسل ازدواج کنی زودتر.

-کی گفته من می‌خوام با اون نجسب ازدواج کنم؟

نازدانه با پوزخند رو کرد سمت اهورا.

-همه می‌دونن، پس واسه چی مامان اینا انقدر زود بحث ازدواج رو پیش کشیدن؟ که شما پسرا راحت باشین.

اهورا عصبی از جاش بلند شد و رو به روی نازدانه ایستاد.

-حرف دهننتو بفهم نازدانه، من کی گفتم می‌خوام با اون عفریته ازدواج کنم؟

-کسی نگفته، عکساتون گفتن.



-کدوم عکس؟

-کلا کوری!

امیرعباس پشت سر اهورا ایستاد و رو کرد سمت نازدانه.

-دفعه اول و آخرته با بزرگترت این طوری حرف می‌زنی نازدانه، دوم به تو یکی ربط نداره! این موضوع یعنی به هرکی ربط داشته باشه، به تو نداره؛ چون هنوز بچه ای، انقدر بچه ای که...

-تو می فهمی بسه!

قبل از این که لاریا نازلی حرفی بزنن، سریح به سمت طبقه بالا رفت.

نازلی دست هاش رو روی کمرش گذاشت.

-من نمی فهمم چه مرگتونه؟ چرا این طوری شدین؟ چی شده توی این سه سال که مثل سگ و گربه این؛ بازم کاش مثل سگ و گربه بودین چون اونا حرمت نگه می‌دارن! ولی شماها نه، فقط می‌خواین بزنید همو؛ بس کنید... نازمهر رفت از ایران، تموم شد! -فکر نمی‌کردم انقدر استقبال کنید از برگشتنم، آره واقعا نامردم که بی‌خبر رفتم، بی‌خبر اومدم.

با صدای نازمهر همه برگشتن سمتش.

متعجب داشتند نازمهر رو که به ستون کنار سالن تکیه داده بود، نگاه می‌کردند.

نازمهر آروم رو کرد سمت امیرعباس.

-از دست من کلافه ای، سرنازدانه خالی نکن!

قبل از اینکه کسی چیزی بگه، به سمت راه پله قدم برداشت و دخترها هم دنبالش.



خورشید پشت ابرهای تیره ی آسمون خودش رو مخفی کرده بود.

دل آسمون هم مثل دل بچه های عمارت تهرانی گرفته بود و می خواست بباره، ولی می ترسید که کسی ببینه اشک چشمش رو.

شاید هم منتظر فرصت بود تا اشک هاش جاری بشن و دلش آروم بگیره؛ ولی هر چی بود، بهتر از بچه های عمارت بزرگ تهرانی بود.

عمارتی که کسی از داخلش خبر نداشت و همه از بیرون حسرتش رو می خوردن.

دل آسمون هرچی بود، مغرورتر از دل بچه های عمارت نبود، می بارید اگه طاقتش طاق می شد، ولی بچه های عمارت دل می شکوندن، سکوت می کردن، دور می شدن... ولی چشم هاشون نمی بارید، ل\*\*ب هاشون به حرف زدن با هم دیگه باز نمی شد. مثل پرنده های باغ عمارت که وقتی دلشون از هم می گرفت، شروع می کردن به حرف زدن.

بچه های عمارت تهرانی شاید دلشون خیلی از هم گرفته بود که با حرف زدن حل نمی شد، ولی در اشتباه بودن.

چون بزرگترین مشکلات دنیا هم با حرف زدن درست می شد.

حرف زدن معجزه می کنه، اگه بچه های عمارت می دونستن، مطمئنا شروع می کردن به حرف زدن؛ می گفتن هر چی توی دلشون هست، از دلتنگی هاشون به هم، از علاقه ای که به هم داشتن، از دلخوری هاشون؛ ولی فقط سکوت می کردن.

انقدر سکوت کردن که همه چی داشت به هم می ریخت، انقدر سکوت کرده بودند و به هم زخم زبون زدن، انقدر روی هم دیگه رو کم کردند که چهار نفر داشتند به هدفشون می رسیدن.



ولی هیچ کس حتی اون چهار نفر، نمی‌دونست بچه های عمارت؛ وارث های جدید  
تهرانی پشت هم هستن، توی هر شرایطی. شاید به روی هم دیگه نیارن، ولی هوای هم  
دیگه رو داشتن.

نازمهر و ایناز با دیدن هوای گرفته، آسمون دلشون بیشتر از قبل گرفت.

ایناز مثل همیشه به اتاقش و هندزفریش پناه برد، نازمهر هم به بالکنی که طبقه  
پایین قرار داشت، پناه برد تا گریه آسمون رو ببینه، شاید به هوای گریه ی آسمون دل  
خودش هم می بارید و آروم می گرفت.

نیاوش با دیدن نازمهر که داخل بالکن ایستاده و داره آسمون رو نگاه می کنه، آروم به  
سمتش قدم برداشت.

دست راستش رو گذاشته بود داخل جیب شلوارش و بادیست چپش لیوان سرامیکی  
مشکی-سفیدش رو دستش گرفته و آروم از محتویات داخلش می خورد.

نازمهر دست هاش رو دور میله های بالکن گذاشته بود و نفس عمیق می کشید که با  
شنیدن بوی عطر نیاوش، چشم هاش رو آروم بست.

نیاوش آروم پشت سرش قرار گرفت و با صدای دورگه ای شروع کرد به حرف زدن.

-چرا برگشتی ایران؟ مگه خودت نمی‌خواستی بری؟

نازمهر آروم چشم هاش رو باز کرد، ولی برنگشت سمت نیاوش، با شنیدن صدای  
ناراحت نیاوش دلش از دست خودش گرفت.

-دلتم تنگ شده بود... نمی‌تونستم دووم بیارم...

با این حرف، نیاوش کامل برگشت سمتش و دست به سینه نگاهش کرد.



-می خواستی مطمئن شی که اهورا ازدواج نکرده؟ نمی دونم چی به تو می رسه اگه اهورا ازدواج کنه؟

-چیزی به من نمی رسه! کی گفته به خاطر همچین چیزی برگشتم؟

آروم توی دلش، جووری که کسی متوجه نشه شروع کرد به زمزمه کردن با خودش.

-تنها چیزی که به من می رسه، قلب شکسته اس که پای اهورا گذاشتم... برگشتم چون عکساش با عسل مثل پتکی بود که روی سرم فرود می اومد. برگشتم که ازش بپرسم چرا خودش عکسا رو برام نفرستاد.

سکوت تنها چیزی بود که نیاوش شاهدش بود.

با دیدن سکوت نازمهر، ادامه داد بدون در نظر گرفتن دل خواهرش.

شاید نیاوشم دلش از دست تنها خواهرش گرفته بود که این طور با کنایه حرف می زد.

-آخ حواسم نبود چیزی برای تو مهم نیست، به جز خودت! البته شاید خودتم برای خودت مهم نباشی، بقیه که جای خود دارن...

با صدای رعد و برق، دل نازمهر هم شروع به باریدن کرد.

باد شروع به وزیدن کرد و دل اهورایی که فالگوش ایستاده بود، زیر و رو می شد از حرف های نازمهر.

ولی یه چیزی ته دلش می گفت "همه حرف هاش الکیه، جدی نگیر... می خواد خودش رو آروم کنه" ولی انقدر صداش در مقابله صدای غرورش هیچ بود.



مثل همیشه دل محکوم شد به سکوت و آروم شروع کرد به باریدن، مثل دل آسمون،  
مثل دل نازمهر، مثل دل نیاوشی که داشت حرف هاش رو با بی‌رحمی تمام به رخ  
نازمهر می‌کشید.

-نمی‌دونستی بدون، اهورا و عسل وقتی ایران نبودی با هم نامزدن کردن، خیالت  
راحت شد؟"

نازمهر با دهان باز داشت نیاوش رو نگاه می‌کرد.

همون موقع صدای خوردن شدن قلب نازمهر با صدای بلند رعد و برق یکی شد، ولی  
هم اهورا شنید، هم امیرعباسی که تازه پا به بالکن گذاشته بود.

قبل از این که نازمهر شروع کنه به حرف زدن، امیرعباس شروع کرد.

-نیاوش، که چی این حرفا رو می‌زنی؟

-چرا نگم وقتی برات مهم نیست... اصلا نمی‌دونی بدون، قراره یک هفته بعد از سال  
تحویل با هم ازدواج کنن.

نیاوش نمی‌دونست چه به روز خواهرش داره میاره، ولی امیرعباس و اهورا می‌دونستن.  
بارون با شدت شروع به باریدن کرد.

اهورا دستش رو گرفته بود به ستون کنار دستش و چشم هاش رو بست، بست تا  
نبینه نازمهرش چطور شکست.

امیرعباس سریع بازوی نازمهر رو گرفت و نشوندش روی صندلی.

-خوبم امیرعباس، فقط... فقط یه سوال داداشی... چرا من باید از علیرام بشنوم!؟





وقتی نازمهر گفت "داداشی"، دستای امیرعباس شل شد، باورش نمی شد هنوزم برای نازمهر "داداشی" باشه.

نیاوش با دیدن قطره اشکی که از چشم چپ نازمهر چکید متعجب نگاه می کرد؛ هنوز نفهمیده بود چی کارکرده با دل خواهرش.

قبل از این که امیرعباس جوابی بده، باصدای داد و بیداد از سالن، سریع خودشون رو به سالن رسوندن.

نوراهان و ایناز بدجور بحثشون بالا گرفته بود.

همه سراسیمه خودشون رو به پذیرایی رسوندن.

نوراهان دست هاش رو برده بود توی جیب های شلوارش. ایناز هم، دست به سینه در حالی که شالش افتاده بود روی شونه هاش، داشت نوراهان رو نگاه می کرد.

اهورا با صدای گرفته رو کرد سمت نوراهان و ایناز.

-چه خبرتونه کل عمارت رو گذاشتین روی سرتون؟

نوراهان کلافه چشم هاش رو بست و رو کرد سمت اهورا.

-چی می خوای بشنوی اهورا؟ هان؟ می خوای بشنوی با یه پسر دیگه دیدمش؟

اهورا آروم نشست روی نزدیک ترین مبل و پاهاش رو انداخت روی هم.

-هیچ حرفی ندارم.

ایناز کلافه دست هاش رو برد توی موهایش و رو کرد سمت نوراهان.

-ببینم تو چیکاره ی منی؟ هان؟ اصلا به تو چه این وسط خودت رو دخالت میدی؟

مگه من می پرسم چرا هر روز با یه دختر می گردی؟



امیرعباس تکیه اش رو به ستون کنار سالن داد بود.

لار هم در حالی که داشت سیگار می کشید، رفت سمت نوراها.

-شمشیر رو از رو بستین، فایده هم نداره.

یه پک عمیق به سیگار زد و نشست کنار اهورا.

-ادامه بدین.

نیاوش و نازمهر کنار هم ایستاده بودند.

نیاوش مبهوت داشت نگاهشون می کرد.

نازمهر هم اخم هاش رو کشیده بود تو هم.

-بس کنید دیگه... لار؛ یعنی چی ادامه بدن!؟

نوراها عصبی رو کرد سمت نازمهر.

-تو یکی ساکت شو! نمی خواد دایه مهربون تر از مادر شی... اصلا تو چی می گی این وسط؟

نازمهر چند تا نفس عمیق کشید و آرام دستش رو برد سمت گردنش که از چشم های نیاوش دور نمود، دفعه اول نبود که می دید نازمهر داشت گردنش رو ماساژ می داد.

نازمهر با صدای کنترل شده رو کرد سمت نوراها.

-کسی با تو یکی نبود که خود تو می ندازی وسط... در ضمن، به هر کی ربط داشته به تو یکی ربط نداره آیناز با کی می ره، با کی میاد.



بهار دست ایناز رو گرفت و به سمت طبقه بالا برد و نازدانه هم دنبالشون راه افتاد.

تا از پله ها بالا رفتن، لار شروع کرد به دست زدن.

-آفرین نازمهر... ادامه بده.

-بس کن لار، یه چیزی گفت، جوابشم شنید.

-قبول دارم... ولی بدجور زدی توی برجکش!

نوراهان دست هاش رو برد توی موهایش و به سمت عقب کشیدشون.

نفسش رو داد بیرون و رو کرد سمت لار.

-داداش من، بهتر با کسی حرف بزنی که ارزش حرف زدن داشته باشه، حیف وقت و

عمرته بشینی با این حرف بزنی.

نازمهر نمی دونست چی بگه، نوراهان کامل ساکتش کرده بود. چند تا نفس عمیق

کشید تا بتونه بغضش رو قورت بده. سرش رو به سمت عقب برد تا کمی از درد

گردنش کم شه، ولی فایده ای نداشت.

صدای درونش داشت دیوونه اش می کرد، ولی نتونست چیزی بگه، انگار مهر زدن به

ل\*ب هاش.

نیاوش رو کرد سمت نازمهر.

-خیلی عجیبه نازمهر که انقدر ساکت موندی.

اهورا کلافه رو کرد سمت نیاوش.

-نیاوش وقتی می بینی چیزی نمی گه ساکت شو!



قبل از این که کسی حرف دیگه ای بزنه، به سمت آسانسور سمت راست سالن رفت و به اتاق آسانسور پناه برد.

بعد از گذشت نیم ساعت، از پشت بوم عمارت پایین رفت.

هنوز پاش به اتاقش نرسیده بود که نازلی با اخم های تو هم اومد سمتش. نازمهر با ابروهای بالا رفته، داشت نازلی رو نگاه می کرد.

-چی شده نازلی؟

-چیزی نشده؛ کجا بودی انقدر دنبالت گشتم؟

-پشت بوم. می خواستم یه ذره آرام شم قبل از این که منفجر بشم.

-حیف که منم با خودت می بردی.

هر دو تکیه هاشون رو به چهارچوب در دادن.

نازمهر دست هاش برد پشت و نازلی هم دستاش رو فرو برد توی جیب بلوز لیمویی رنگش.

-خب تو هم می اومدی.

-آره واقعا، حیف می اومدم از دست ایناز خل شدم.

-یعنی چی؟ توی اتاقشه؟

-آره بابا.

هر دو به سمت اتاق ایناز قدم برداشتند. اتاق ایناز دقیقا رو به روی اتاق نازمهر قرار داشت.



نازمهر بدون در زدن وارد اتاق شد.

نازدانه در حالی که دستش روی قلبش بود، رو کرد سمت نازمهر.

-نازمهر، چرا این طوری در رو باز می کنی؟

-ترسیدی؟

-نه داریم اداشو در میاریم.

-خوبه.

هنوز حرفش با نزدانه تموم نشده بود، ابروهایش رو کشید تو هم و دست هاش رو زد به کمرش.

-چه خبرته ایناز؟ داری رژه میری؟

ایناز که انگار منتظر بود، سر جاش ایستاد و موهای بلندش رو فرستاد پشتش.

-که چه خبرمه! نمی دونی یا خودت رو می زنی به نفهمی؟

نازمهر هاج و واج داشت ایناز رو نگاه می کرد، نازلی در اتاق رو بست و نازمهر رو به تو هدایت کرد.

خودش آرام رفت و نشست رو به روی نزدانه.

نازمهر با ابروهای بالا رفته داشت ایناز رو نگاه می کرد که ایناز ادامه داد.

-من نمی دونم تو حرف نزنن چی میشه؟

-صبر کن ببینم... تازه فهمیدم چی شده!

آروم چند تا نفس عمیق کشید و دست هاش رو برد پشت سرش.



-اولا توی دعوا تو نوراها من چیزی نگفتم... اگرم گفتم می خواستم از تو طرفداری کنم.

-نخوام طرفداری کنی، باید کی رو ببینم؟

نازلی با اخم برگشت سمت ایناز و با اخطار اسمش رو صدا کرد. ایناز هم نفسش رو فرستاد بیرون.

-آخه نازلی یکی نیست...

-بسه ایناز؛ من نمی دونم وقتی نوراها بدبخت داشت ازت می پرسید با کی بودی، داشتی خفش می کردی اون موقع نمی تونستی جوابش رو بدی من دیدم دارم می کشت... خیر سرم خواستم از آجیم طرفداری کنم، نمی دونستم همچین اتفاقی می افته وگرنه عمرا همچین غلطی می کردم...

نازلی این دفعه نازمهر رو صدا کرد.

-نازمهر جون لطفا...

قبل از این که کسی چیزی بگه، اتاق رو ترک کرد و به اتاق خودش پناه برد و در رو از داخل قفل کرد.

پاهش رو آروم توی شکمش جمع کرد و سرش رو روی زانوهایش گذاشت؛ چشمش رو بست، خودش رو سپرد به صدای گیتاری که از پشت بوم عمارت می اومد.  
بارون نم نم می بارید.

بارون که می زنه



یاد تو می‌افتم

داغونم این همه

یادته می‌گفتم

من، تو

زیر بارون هر دو

هر دو تامون از هم سیریم...

گریه اش به اوج رسید و آروم شروع کرد به هق هق کردن.

دور از هم می‌میریم.

آروم سرش رو تکیه داد به دیوار پشت سرش و اشک هاش آروم روی گونه اش سر می‌خوردن.

وای بستم من قلبی با حسرت

خسته ام کرد و داغون

وای بستن پیمان منو

بازم با این بارون



چشمات شکست منو دیوونه  
بسه واسم دلم دیگه داغونه  
من و غصه ی عشق تو بسمه  
شده عادتی واسه تو از غمه  
من و دیر اومدم بگم این همه  
من و عاشقی پای تو بسمه  
وای بستم من قلبی با حسرت  
خسته ام کرد و داغون  
وای بستن پیمان منو  
بازم با این بارون

(هوروش باند؛ یاد تو می افتم)

انگار متن آهنگ رو برای بچه های این عمارت گفته بودن.

هم برای هم می مردن، هم از هم دور بودن.

امیرعباس توی باغ زیر بارون آروم راه می رفت.

هر دو دقیقه یک بار نفسش رو بیرون می فرستاد و چشم هاش رو می مالید تا مبادا

اشکی از چشم هاش بیاد.





نمی‌تونست فراموش کنه چشم های اشکی نازدانه رو وقتی شنید که امیرعباس با کس دیگه ای نامزد کرده.

ولی یه چیزی رو امیرعباس جا انداخت تا به نازدانه بگه و لار هم با بی‌رحمی تمام دروغ امیرعباس رو کش داد.

دروغی که حتی نازلی و ایناز و بهار هم ازش خبر داشتن.

ولی کی می‌تونست به جز امیرعباس یا لار، دل نازدانه رو آروم کنه.

شاید نازدانه هم یک چیزی رو جا انداخته بود.

شاید می‌خواست مثل عشقش بی‌رحم باشه و به حرف پیرمرد غرغرویی که درونش بود، گوش کنه.

هر دوشون موفق شدن به حرف پیرمرد غرغروی درونش که عصاش رو محکم می‌کوبید زمین و بهشون دستور می‌داد گوش کردن.

و حالا این پیرمرد درونشون که پر بود از غرور، آروم با یه پوزخند گوشه ی لبش داشت نگاهشون می‌کرد و دل پیچار رو زندونیش کرده بود.

چون به خوبی می‌دونست این دل کوچیک چه قدرتی داره.

حال و هوای باغ عمارت با وجود بارون یه طور عجیبی شده بود.

بوی خاک باران خورده. صدای شر شر بارون که به برگ های درخت ها می‌خورد.

گل های بزرگ و کوچیکی که زیر باد و بارون می‌رقصیدن و عاشقی می‌کردن.

از طرفی اهورا روی پشت بوم عمارت نشسته بود و گیتارش رو بین دست هاش گرفته بود.



دل تنگ بود، دل تنگ تر از همیشه، باورش نمی شد که نازمهرش دوباره کوچ کرده باشه.

این دلتنگی با دیدن باغ و کلبه چوبی که به خوبی پیدا بود، بیشتر از قبل می شد. نمی دونست خودش رو مقصر بدونه یا نیاوش رو.

بابت حرف هایی که زد، حرف هایی که خودشم نمی دونست از کجا نشئت می گیره. شاید نازمهر مقصر بود که انقدر خودش رو بیخیال نشون می داد، از بچگی عادت داشت همه چی رو می ریخت توی خودش.

شاید مقصر علیرامی بود که تنها جرمش، عاشقی بود؛ ولی عاشق کسی شده بود که خودش دیوونه کس دیگه ای بود.

که اون یه نفر، همه دنیاش نازمهر بود و به روش نمی آورد، که مبادا پیرمرد درونش ناراحت شه و بشکنه.

ولی نمی دونست، که با این کار "دل" رو بیشتر زندونی می کنه.

لار بعد از دعوا با نازدانه و بهار از عمارت رفت.

بهار توی بالکن ایستاده بود و به صدای اهورا گوش می داد و آروم اشک می ریخت.

از طرفی ایناز و نوراها، توی بالکن سالن بالا داشتن امیرعباس رو نگاه می کردن.

هیچ کدوم حال و هوای خوبی نداشتن.

نوراها رو کرد سمت ایناز.

-نمی خوای بری دنبال نازمهر؟



-برم که چی بشه؟ دوباره دلش رو بشکنیم؟

نازمهر درحال تمرین دادن به بچه ها بود.

نازمهر صورت کشیده و استخوانی داشت و پوست گندمی؛ تنها شباهتش به برادرهاش، چشم و ابروی قهوه ایش بود.

کلافه داشت بینشون راه می رفت و نگاهشون می کرد تا مبادا کسی اشتباهی تمرین رو انجام بده.

با دیدن ساعت، بی حوصله پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود.

توی این یک هفته که از عمارت برگشته بود، بد اخلاق تر و بی حوصله تر از قبل شده بود.

بعد از انجام تمرینات کششی، سریع به سمت میز مدیریت داخل سالن رفت و روی میز نشست.

سعیده با دیدن نازمهر که چقدر کلافه اس، سریع به سمتش رفت.

سعیده پوست گندمی و قد متوسط داشت.

به نظر نازمهر، موهای فرفری سعیده خیلی بانمک ترش کرده بود.

موهایش رو آروم زد پشت گوشش و رفت سمت نازمهر و دست هاش رو گرفت.

-نازمهرم؟

-هوم...

-می گم... می خوای امشب بریم بیرون؟



-نچ، نمی خواد فری فری جونم.

سعیده ل\*\*ب هاش رو برچید و آروم سرش رو گذاشت روی پاهای نازمهر.

نازمهر هم سرش رو گذاشت روی سر سعیده.

انقدر حالش بد بود که هیچی براش مهم نبود.

سعیده آروم شروع کرد به حرف زدن.

-نازمهر نمی خوای برگردی عمارت؟ حالت بهتر می شه... باور کن نه ایناز، نه نیاوش، از روی عمد حرفی نزن.

نازمهر نفسش رو با آه بیرون فرستاد و سرش رو بلند کرد.

-تقصیر هیچ کدوم نیست.

سعیده به تبعیت از نازمهر، کنارش نشست و دستش رو دور نازمهر انداخت.

-پس مقصر کیه نازی جون؟

-علیرام. نمی دونم چی به پسرا گفته...

-خب چرا یه بار مثل آدم کسی اینو نمی زنه تا آدم شه؟

نازمهر با پوزخند برگشت سمت سعیده.

-فکرکردی کم کتک خورده؟ بدتر شد که بهتر نشد... یعنی سعیده می خوام خفش

کنم با همین دستای خودم پسره پررو، پا شده رفته به پسرا گفته من و نازمهر

می خوایم با هم ازدواج کنیم!

چهار زانو نشست روی میز و برگشت سمت نازمهر.



- کی گفته؟

- قبل از اینکه از ایران برم، همون موقع که دعواشون شد.

- عجب پر رویی ها، اصلا به اون چه.

- همین رو بگو، همون موقع که توی مهمونی دیدمش باید می فهمیدم می خواد چه گندی بزنه...

- یعنی از روی لجش بود که گفته اهورا نامزد کرده؟

- دقیقا.

شیشه ای که کنار دستش بود رو برداشت و سر کشید.

همون موقع ایناز رو دید که سمتشون میاد. سعیده از روی میز پایین اومد و با ایناز دست داد.

نازمهر در حالی که پاهاش رو با ریتم آهنگ تکون می داد، رو کرد سمت ایناز.

- دعواتون با نوراها خان تموم شد؟

- اِ نازی... ببخشید، باور کن نوراها گند زده بود به اعصابم.

- بله می دونم، چی شده؟

-هیچی...

- مطمئن نیستم.

- اصلا یعنی چی نمیای عمارت؟



نازمهر با شنیدن لحن ایناز، سریع از روی میز پایین پرید و گوشیش رو توی جیب شلوار سفید رنگش گذاشت.

-ایناز حرف بزن. چی شده؟

-چی بگم!؟

صدای موزیک بدجوری روی اعصابش بود. کنترل رو برداشت، آهنگ رو روی صفر گذاشت که صدای همه دراومد، ولی وقتی دیدن نازمهر یا سعیده توجهی نمی‌کنن مشغول تمرین شدن.

-ایناز می‌گی یا...

-باشه باشه... امیرعباس و نازدانه و لار دعواشون شد، لار از عمارت رفت مثل جنابعالی. نازدانه هم تب کرده، دو روزی هست امیرعباسم که از حال...

هنوز حرفش تموم نشده بود که نازمهر سریع به سمت دفترش رفت.

بعد از نیم ساعت به همراه ایناز به سمت عمارت راه افتادن. توی راه، ایناز تمام داستان رو برای نازمهر تعریف کرد.

وقتی رسیدن عمارت، نازمهر با دیدن صورت عصبانی پدرش آرام آب دهنش رو قورت داد.

ماهیار کنار شقیقه هاش سفید شده بود و ریشش سفید و مشکی.

نازمهر سریع خودش رو به ماهیار رسوند.

-باب...

-هیچی نگو نازمهر، از همون دری که اومدی، می‌ری بیرون.



-بابا غلط کردم، ببخشید...

هنوز حرف نازمهر تموم نشده بود که ماهیار به سمت آسانسور رفت و نازمهر هم دنبال سرش.

بعد از یک ساعت تلاش، نازمهر موفق شد تا ماهیار رو آروم کنه.

بعد از آروم کردن پدرش، سریع به اتاقش رفت و دوش گرفت تا خستگی باشگاه و این یک ساعت که به اندازه ی یک قرن بود، بگذره.

بعد از پوشیدن لباس هاش، موهایش رو بافت و به سمت اتاق نازدانه رفت. نازدانه آروم روی تخت خوابیده بود و شب آرا داشت آروم بهش سوپ می داد.

یک سرم هم به دست راستش زده بودن. نازلی روی یکی از مبل ها نشسته بود.

نازمهر آروم رفت سمت نازدانه، شب آرا با دیدن نازمهر آروم بغلش کرد.

-عزیز خاله، خوش اومدی.

-مرسی خاله جونم.

نازدانه خودش رو توی اغوش نازمهر انداخت.

شب آرا بچه ها رو به حال خودشون گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

-نازمهر، شنیدی چی کارکرد امیرعباس؟ شنیدی یکی دیگه رو به من ترجیح داد؟  
فهمیدی دوستم نداره؟

می گفت و آروم اشک می ریخت، نازلی سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

نازمهر آروم موهای نازدانه رو نوازش می کرد.



- عزیز دلم؛ امیرعباس دوست داره، فقط... فقط نمی‌تونه بگه... باور نمی‌کنی چقدر دوست داره.

- این چجور دوست داشتتیه؟ هان؟ منم از عمد بهش گفتم می‌خوام با هیراد ازدواج کنم!

نازمهر با شنیدن این حرف نازدانه، سریع نازدانه رو از آغوشش جدا کرد و خیره شد توی چشم هاش.

- جدی که نمی‌گی نازدانه؟

- جدی می‌گم...

- یعنی چی؟ می‌شه مثل آدم تعریف کنی؟ ایناز نتونست کامل بگه.

قبل از این که نازدانه چیزی بگه، نازلی از جاش بلند شد.

- خودم بهت می‌گم چه خبرشده، چرا لار گذاشت رفت.

- باشه، فقط بریم توی بالکن تا نازدانه استراحت کنه.

- باشه.

هر دو به سمت بالکن اتاق نازدانه رفتن.

نازدانه آروم دراز کشید و توی افکارش غرق شد.

نازمهر رو کرد سمت نازلی.

- ببین، می‌دونم که خاله و عمو خیلی وقته اصرار دارن که برای امیرعباس برن خواستگاری. اینم می‌دونم که برای نازدانه خواستگار اومد و از قضا امیرعباس هم همون شب می‌ره خواستگاریه دختره... فقط بقیش رو نمی‌دونم.





نازلی دست هاش رو برد پشت کمرش.

-واقعا نمی‌دونی؟ بذار بهت می‌گم. بقیه اش اینه... نازدانه فهمید که امیرعباس رفته خواستگاری یه دختر دیگه و می‌خواست یه ذره اذیتش کنه که من و بهار گفتیم نه، ولی کار خودش رو کرد. وقتی نازدانه از امیرعباس در مورد دختری می‌پرسه، امیرعباس بهش می‌گه به تو یکی مربوط نیست. نازدانه هم عصبانی می‌شه ولی چیزی نمی‌گه، بعد از چند دقیقه جلوی لار و امیرعباس شروع می‌کنه با موبایل حرف زدن که قراره به پسر جواب مثبت بده. لار هم قاطی می‌کنه، یکی می‌خوابونه تو گوش نازدانه. اصل دعوا از این جاست.

نازمهر حاج واج داشت نازلی رو نگاه می‌کرد.

-نمی‌خوای بگی که امیرعباسم گفته من خیلی وقته با این دختری نامزد کردم و به هیچ کسی ربط نداره؛ چه غلطی می‌خوای بکنی؟

-چرا دقیقا همین رو گفته... ولی خب هنوز دعوی امیرعباس و نازدانه تموم نشده بود که لار از عمارت زد بیرون، منم کاری نتونستم بکنم.

-برای همین نازدانه تب کرده؟

-دقیقا، امیرعباسم بهتر از نازدانه نیست. خبر جدیدتر...

نازمهر تکیه اش رو به دیوار پشت سرش و نازلی هم نشست روی نرده ها داد.

نازمهر رو کرد سمت نازلی.

-لار و بهار دعوا کردن سر اینکه لار با دوسته بهاره؟

-دقیقا... ولی خب بهار یه جورایی فهمید اشتباه کرده.



-این رو خودم از بهار شنیدم، حقش نبود این طوری دل لار رو بشکونه.

-آره واقعا... از طرفی لار به خود من گفت که قسم خورده دیگه با بهار حرف نزنه.

بعد از گذشت پنج روز، حال نازدانه بهتر بود؛ ولی امیرعباس اصلا حال و روز خوبی نداشت.

روی یکی از مبل های سالن بالا نشست به بود. نازمهر با دیدن امیرعباس آروم رفت پیشش.

-اجازه هست؟

امیرعباس آروم سرش رو بالا آورد.

-آره... بیا بشین.

آروم نشست پیش امیرعباس.

هر دو سکوت کرده بودند که امیرعباس سکوت رو شکست.

-دلَم برای قدیم تنگ شده، همه چی بهتر بود خواهر کوچیکه.

نازمهر با شوک برگشت سمت امیرعباس، صداش می لرزید.

-جدی؟ هنوز آبجی کوچیکم؟

خنده بی جونی روی ل\*\*ب های امیرعباس نقش بست.

-همیشه بودی، ولی... نشد بهت بگم. نتونستم بگم که بعد از گم کردن دستبندی که

برات درست کرده بودم یا اون گردنبنده که علیرام برداشته بود، هنوزم آبجی

کوچیکمی... شاید خودم نخواستم بگم... می دونی نازمهر، شکستمش، پیرمرد درونم



رو که روی صندلیش نشسته بود و دستور می داد و عصاش رو می کوبید روی زمین  
دلَم. از طرفی "قلبم" رو زندانی کرده بود... شکستمش.

اشک های نازمهر آروم شروع به باریدن کردن.

-منم... منم شکستمش... به نظرت اهورا، نوراها، لار، بهار یا ایناز شکستنش؟

امیرعباس آروم دستش رو انداخت دور گ\*ر\*د\*ن نازمهر.

-آره جوجه، خیلی وقته. از وقتی که زدیم زیر قول و قرارمون.

-همشون رو یادمه.

-هممون یادمونه...

نازمهر آروم سرش رو گذاشت روی دست امیرعباس.

-یه سوال بپرسم داداشی؟

-بپرسم دورت بگردم.

-واقعا نازدانه رو دوست داری؟

-می میرم براش...

-پس...

-خریت کردم که با دستای خودم، عشق رو فرستادم تو بستر بیماری...

-لار چرا رفت؟

-برمی گرده...

\*\*\*



گذشته:

اهورا عصبی جمع رو رها کرد و به سمت باغ عمارت قدم برداشت.  
نازمهر سریع بدون توجه به بچه ها و علیرام که داشت صدایش می کرد، به سمت اهورا رفت.

هر دو روی تاب وسط باغ نشسته بودن.

نازمهر رو کرد سمت اهورا.

-از دست من عصبانی هستی؟

اهورا سرش رو به معنی "تایید" تکون داد.

-خب بهم بگو چرا؟

-چون همش با پسرای دیگه حرف می زنی... من اصلا برات مهم نیستم.

-کی می گه اهورا؟ تو خیلی برام مهمی... قول می دم دیگه با هیچ پسری حرف نزنم، فقط با تو داداشی و لار؛ خب؟

-قول؟

-قول.

اهورا و نازمهر فقط هشت یا نه سال سن داشتند.

بعد از قول دادن نازمهر، اخم های اهورا از هم باز شد و شروع کردن به تاب بازی و صدای خنده هاشون تا آسمون هفتم می رفت.

وسط تاب بازی، نازمهر تاب رو نگه داشت و رو کرد سمت اهورا.



- تو هم باید قول بدی.

- هرچی تو بگی.

- با هیچ دختری نباید حرف بزنی. اگه زدی بیا بهم بگو، قول می دم باهات آشتی باشم... با هیچ کدومشونم بازی نکن.

- قول... ولی نمی گفתי هم این کار رو تا آخر عمرم نمی کردم... حالا بریم ادامش؟  
- بریم.

با این که هشت یا نه سالشون بیشتر نبود، ولی بیشتر از آدم بزرگا می شد روی قولشون حساب کرد.

بیشتر می شد روی احساساتشون حساب باز کرد.

علیرام از پنجره داخل عمارت با حرص داشت نگاهشون می کرد.

نازمهر بعد از این که علیرام چند باری ترسونده بودش یا عروسکاش رو برداشته بود، دیگه باهاش کاری نداشت و دیگه باهاش دوست نبود.

ولی همیشه با اهورا، امیرعباس و لار دوست بود... چون هوای دل همدیگه رو داشتن، حتی اگه از هم دلخور بودن.

وقتی بزرگتر شدن، همه قول و قرارشون رو نوشتن و گوشه کلبه چوبی چال کردن.

مثل همیشه برای رسیدن سال جدید، داخل عمارت تهرانی جشن بزرگی راه افتاده بود.

نازدانه آروم از پله ها پایین اومد.



با دیدن امیرعباس که چطور دست آفرین رو گرفته نفسش حبس شد، بغض راه  
گلوش رو گرفته بود.

یادش نمی‌رفت که شب قبل چطور به خاطر آفرین باهاش دعوا کرد.

چند تا نفس عمیق کشید تا بغضش رو قورت بده.

با قرارگرفتن دستی جلوش به خودش اومد، با دیدن نیاوش آروم دستش رو گذاشت  
توی دستش.

-حواست کجاست؟

-هیچ جا...

به پوزخند مسخره ی نیاوش توجهی نکرد. تنها چیزی که براش مهم بود، امیرعباس  
بود.

نازمهر و ایناز روی مبل دو نفره ای کنار هم نشسته و مشغول صحبت کردن بودن؛ که  
با پخش شدن صدای موزیک برگشتن سمت بالکن بزرگی که داخل سالن بود.

اهورا به همراه گروهش مشغول شده بودند.

امیرعباس در حالی که داشت زیر چشمی نازدانه رو نگاه می کرد، به خودش لعنت  
می فرستاد برای کارهایش؛ برای این که باعث شد اشک توی چشم های نازدانه اش  
حلقه بزنه.

شاید امیرعباس هم هنوز خودش رو نشناخته.

لار بعد از گذشت چند هفته بالاخره تصمیم گرفت به عمارت برگرده. با شروع شدن  
اهنگ، لار هم داخل سالن اومد.



بهار با دیدن لار، لیوان شربت از دستش به زمین افتاد که آگه علیرام لیوان رو نگرفته بود حتما می شکست.

نوراهان آروم به سمت نازمهر رفت و دستش رو گرفت.

نازمهر متعجب داشت نوراهان رو نگاه می کرد.

بدون هیچ حرفی دستش رو گذاشت توی دستش برادرش.

آفرین با دیدن نازدانه که چطور امیرعباس رو نگاه می کنه، پشت چشمی براش نازک کرد که از چشم امیرعباس دور نموند.

نازدانه داشت دیوونه می شد، نمی دونست چقدر می تونه تحمل کنه.

شاید آخرای حد تحملش بود؛ اینو می شد از تصمیمی که گرفته بود متوجه شد.

حال هیچ کدوم از بچه ها خوب نبود؛ مخصوصا امیرعباس و نازدانه که با فهمیدن تصمیم نازدانه حالش بدتر هم می شد.

ولی از طرفی هم حق با هشتاشون بود.

نازمهر دستش رو حلقه کرد دور بازوی نوراهان.

نوراهان سرش رو آورد کنار گوش نازمهر.

-اشتباه گرفتی خواهر بزرگه.

-نه اشتباه نگرفتم... هیچ وقت داداشم رو با کسی اشتباه نمی گیرم. شاید داداشم

اشتباه بگیره، ولی من نه.

-ازکجا می دونی داداشت اشتباه می گیره؟



-می دونم.

-لج بازی.

-به تو رفتم.

-سعادتت که نصیبت شد.

-روتو زیاد نکن.

-چشم یادم نبود که نباید بیشتر از این با خواهرم شوخی کنم.

-نوراهان.

-ساکت می شم...

ناز مهر متعجب داشت به رفتار جدی نوراهان نگاه می کرد.

لار به سمت اطلس دوست بهار رفت، بدون این که حتی بهار رو ببینه.

اشک های بهار آروم راه خودشون رو پیدا کردن، باورش سخت بود که لار اطلس رو به بهار ترجیح داد.

البته حق رو به لار می داد، ولی خب بهار که از لار معذرت خواسته بود.

بعد از تموم شدن آهنگ، همه با شنیدن صدای هیراد شوکه برگشتن سمتش.

امیرعباس لحظه ای احساس کرد که دیگه قلبش نمی زنه. احساس کرد دنیا ایستاده. وقتی نازدانه رو کنارش دید، دنیا روی سرش خراب شد.

برای یک لحظه همه چی جلوش زنده شد.





تازه داشت می فهمید چی کارکرده، تازه فهمید همه پل های پشت سرش رو خراب کرده.

فهمید که چطور نازدانه رو، عشقش رو، زندگیش رو، نازدانه زندگیش رو عذاب داد. یادش نمی رفت وقتی رو که به نازدانه گفت با آفرین نامزد کرد، چه حالی داشت. یادش اومد که به خاطر همین یک حرف، نازدانه اش یک هفته توی تب سوخت. حتی فکرش رو هم نمی کرد که نازدانه قبول کنه با هیراد ازدواج کنه. نازمهر متحیر داشت نازدانه رو نگاه می کرد.

باورش نمی شد، ایناز و بهار بدتر از نازمهر.

با حرفی که از نیاوش شنید تمام تنش یخ بست.

-بالاخره کار خودتو کردی؟ آره؟ بالاخره موفق شدی تا نازدانه و امیرعباس به هم نرسن.

بالاخره شکست سد اشک هاش؛ طاقتش طاق شد، ولی نتونست دستش رو روی برادرش بلند کنه.

-نیاوش!

نوراهان مبهوت داشت نازمهر رو نگاه می کرد که چطور اشک هاش راه خودشون رو پیدا کردن.

-تا وقتی شما دو تا هستین نیاز به دشمن ندارم، دشمن آدم انقدر زخم زبون نمی زنه که برادرارام می زرن بهم... دشمن آدم هم یه جاهایی حرمت نگه می داره، ولی شما دو تا نه!

اهورا با دیدن صورت خیس از اشک نازمهر، سریع به سمتش رفت.



لار با دیدن بهار که نشست روی مبل و آروم اشک می ریزه، بغضش رو قورت داد. به خودش قول داده بود که سمتش نره ولی نمی‌تونست؛ ولی با دیدن بهادر سر جاش ایستاد.

-بهارم آروم باش.

-داداشی دلم داره آتیش می گیره... چرا با من این طوری می کنه؟

بهادر آروم خواهرش رو در آغوش کشید.

اهورا سریع خودش رو به نازمهر رسوند و دستش رو گرفت.

-صبرکن نرو... نازمهر؟

امیرعباس دستش رو از دست آفرین بیرون کشید. دنیا داشت دور سرش می چرخید.

نازانه با دیدن امیرعباس، با وحشت چشم هاش گرد شد. امیرعباس روی زانوهایش

افتاده و دستاش رو روی زمین گرفته بود.

علیرام و بقیه ی دوستاش دورش جمع شده بودند.

بزرگترها و آقابزرگ با دیدن وضعیت بچه ها، سریع از جمع خارجشون کردن تا بیشتر

از این بلا سرشون نیومده.

با گذشت چند ساعت، حال امیرعباس بهتر شد. همه ی بچه ها توی سالن بالا جمع

شده بودند.

آفرین بالا سر امیرعباس نشستته بود، با دیدن چشم های بازش نفسی از روی راحتی

کشید.

-خدا رو شکر ک...



هنوز حرفش تموم نشده بود که امیرعباس سریع خودش رو به سالن رسوند.

نازدانه با دیدن امیرعباس از جاش بلند شد. هیراد با دیدن حرکت نزدانه، اخم هاش رفت تو هم.

از جاش بلند شد.

-بشین سر جات!

لار عصبی رو کرد سمتش.

-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه با خواهر من این طوری حرف بزن، اگه زنده موندی  
اسم رو عوض می کنم مرتیکه...  
نازدانه با اشاره اهورا به سمت لار رفت.

هیراد نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

تنها کسی که توی جمع نبود، نازمهر بود که به خوبی جای خالیش معلوم بود.

با اومدن نازمهر، توی سالن همه برگشتن طرفش. قبل از این که نوراها حرفی بزنه،  
امیرعباس شروع کرد.

-کجا می خوای بری توی این موقعیت آخه؟

انقدر مظلوم گفت که نازمهر چشم هاش رو بست تا مبدا اشک هاش ببارن.

-هستم... ولی می رم خونه.

-این که اسمش بودن نیست... قرار گذاشتیم نازمهر!

-آره، ولی کی عمل کرد امیرعباس؟



-هیچ کدوممون... ولی بمون.

اهورا آروم به سمتش رفت.

-به دل نگیر نیاوش، یه حرفی زد.

-نصف بیشترش از حرف نیاوش.

-نصف بیشتر دیگه اش؟

-خودت می دونی.

-تو بمون، درست می شه.

-قول؟

-اگه به این یکی هم عمل نکنم که...

-به بقیش عمل کردی بالاخره.

-خوبه... پس قول.

با موندن نازمهر، امیرعباس و اهورا نفسی از روی راحتی کشیدن.

نازمهر آروم به سمت نازدانه رفت و دستش رو کشید و برد توی اتاق؛ دخترا هم

دنبالش.

همه دور هم جمع شدند.

-نازدانه واقعا قبول کردی؟

-مجبور شدم.

ایناز به همراه چند لیوان شربت اومد داخل اتاق.



-بخورین تا بهتر شیم.

بعد از خوردن شربت، حالشون یک کمی بهتر از قبل شده بود.

بهار رو کرد سمت نازدانه.

-به خاطر حرف امیرعباس مجبور شدی؟

-آره.

نازمهر خنده ای روی لبش جا خوش کرد.

-اینو گفت تا ببینه چی کار می کنی... توی اون یک هفته مثل مرغ سرکنده بود.

داشت بال بال می زد، یک شب هم نخوابید. داشت دیوونه می شد؛ نمی دونی چقدر

خودش رو لعنت کرده برای حرفی که بهت زده... دیدی حالشو؟ دیوونته دختر.

نازدانه آروم سرش رو تکیه داد به پشتی مبل.

-پس چرا حرصم می ده؟ چرا؟

-تو هم کم حرصش نمی دی دخترخانوم... داداشم رو!

نازدانه و سوفیا متحیر برگشتن سمت نازمهر.

-داداشت؟

ایناز و بهار زدن زیر خنده.

-بله خان داداشم... اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودین. اول امیرعباس داداشم بود،

بعد نوراها و نیاوش...

یک مرتبه همه سکوت کردند، انگار چند ساله که حرفی نزدن.



این‌ها ادامه داد.

-به الان نگاه نکن، واقعا با هم خوب بودیم... الان از دست هم دلگیریم، ناراحتیم.  
نمی‌دونم... ولی؛ قبلا خوب بودیم.

پسرا دور هم جمع بودن. آفرین هم با حرص عمارت رو ترک کرد. قبل از این که کسی  
بتونه حرفی بزنه، امیرعباس رو کرد به نیاوش.

-نیاوش برو نبینمت که امشب بدجور اشک خواهرکم رو درآوردی... نوراها نباش دور  
و برم!

نوراها نفسش رو بیرون فرستاد.

-امیر جان داداش من چیزی نگفتم، امشب نیاوشم خیریت کرد... ولی اول بذار کارمون  
تموم شه، بعد.

هیراد عصبی داشت امیرعباس رو نگاه می‌کرد.

-می‌شه بدونم چیکاره ی نازدانه ای؟

-بهت می‌گم چیکارشم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که لار با مشت زد توی صورت هیراد.

-غلط می‌کنی با خواهر من بد حرف می‌زنی! زنده‌ات نمی‌ذارم.

قبل از این که بتونه بلند شه، دومین مشت رو از امیرعباس خورد و آغاز دعوا.

با شنیدن صدای بزن بزن از بیرون، دخترها در اتاق رو قفل کردن.

نازدانه و سوفیا رنگشون مثل گچ دیوار شده بودن.



-چه خبره بیرون؟

بهار داشت با گوشیش بازی می کرد.

-چیزی نیست، دارن می زننش.

-کی رو؟

بهار خونسرد سرش رو بالا آورد و رو کرد سمت نازدانه.

-هیراد رو.

\*\*\*

«فصل آخر»

امیرعباس و نازدانه توی عید با هم ازدواج کردن؛ ولی هیچ کسی فراموش نمی کرد ابراز  
علاقه امیرعباس رو به نازدانه.

اونم سر میز شام، آقابزرگ متحیر داشت امیرعباس و نازدانه رو نگاه می کرد که نازدانه  
چطور سریع خودش رو به آشپزخونه رسوند و پسرا هم آروم می خندیدن. همون لحظه  
هم لار به سمت آشپزخونه رفت تا از خواهرش دلجویی کنه.

دو روز بعد از ابراز علاقه امیرعباس، با هم ازدواج کردن.

چند روز بعد درحالی که بهار داشت توی باغ راه می رفت، لار سریع خودش رو رسوند  
در حالی که پسرا از بالکن داشتن نگاهشون می کردن.

بهار روی چمن نشسته بود، بادیدن لار هندزفریش رو درآورد و کنار گذاشت.

لار صورت استخوانی داشت، قد بلند و پوست سبزه، و چشم و ابروی مشکی، با موهای  
بلندی که پشتش دم اسبی می بست.



بهار نفسش رو آرام بیرون فرستاد.

لار کنارش نشست، بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

-می دونی بهار... من تو رو بخشیدم به خاطر حرفی که زدی و خب، دیگه نمی تونم تحمل کنم.

بهار متحیر با چشم های آبیش داشت لار رو نگاه می کرد که با حرف لار مبهوت داشت نگاهش می کرد.

-می دونی... عاشقتم، و باید با من ازدواج کنی!

حرفش که تموم شد، با خنده برگشت سمت بهار.

-لار...

-جانم؟ کسی تا حالا بهت گفته وقتی تعجب می کنی، چشمت خوشگل تر می شن؟

-آره، خودت!

بهار صورت گرد و پوست سفیدی داشت بر خلاف لار، با قدی متوسط. موهای بهار قهوه ای روشن بود و ابروهای قهوه ای داشت.

\*\*\*\*

نوراهان بعد از اعتراف لار به سمت طبقه بالا رفت. خسته شده بود از همه چی.

از پیرمرد درونش، از غروری که گریبان گیرش شده بود. با این که دست و پای غرور رو بسته و توی این دو راهی برنده شده بود، ولی هنوز یک راه مونده بود؛ اونم اعتراف به ایناز.





بدون هیچ مقدمه ای به سمت اتاق ایناز رفت. ایناز و نازمهر داشتند با هم حرف می‌زدن.

نازمهر با دیدن نوراهاان که می‌خواست با ایناز حرف بزنه، اتاق رو ترک کرد که همون لحظه اهورا رو دید.

بعدا از این که فهمیدن علیرام هیچ کدوم از حرف هاش راست نبوده، اهورا و نازمهر هم تصمیم گرفتن تا واقعا غرور درونشون رو بشکنن. هنوز قدم اول رو برنداشته بودن که صدای جیغ ایناز بلند شد.

سریع هر دوشون به سمت اتاق ایناز رفتن.

ایناز روی تخت ایستاده بود و دستش روی دهنش بود. نوراهاان هم روی تخت داشت می‌خندید.

-فکر نمی‌کردم انقدر هیجان زده شی، وگرنه زودتر بهت می‌گفتم تا از ترشیدگی دربیای.

ایناز با حرص کوسن روی تختش رو برداشت و پرت کرد سمت نوراهاان.

-ترشیده قیافه پررو! برو از اتاق من بیرون تا فکرامو بکنم ببینم جوابم مثبته یا...

-یا چی؟

-یا مثبته.

-جرات داری منفی باشه؟

اهورا سری از روی تاسف براشون تگون داد و به همراه نازمهر به سمت پشت بوم عمارت رفتن. بعد از گذشت نیم ساعت، اهورا سکوت بینشون رو شکست.



-می دونی نازمهر؛ من توی این مدت با هیچ دختری نبودم. همه ی عکسای عسل فتوشاپ بود، همه ی وقتایی که دیر می اومدم، با دوستانم بودم یا توی استادیوم بودم... نازمهر آروم شروع کرد به خندیدن.

-برای چی می خندی؟

-چون برای همینه که دوست دارم، چون از ته قلبم می دونستم هیچ وقت زیر قول و قرارتم نمی زنی.

-من که دیوونتم... تو فقط دوستم داری؟

-نچ... من بیشتر دیوونتم پسره مغرور.

-بچه پررو!

پایان

1397/3/18

من از عهد آدم تو را دوست دارم  
از آغاز عالم تو را دوست دارم  
چه شبها من و آسمان تا دم صبح  
سرودیم نم نم: تو را دوست دارم



سلام به همگی ممنون که همراهیم کردین توی این رمان.  
بعضی ازپست ها ویرایش شدن (صفحه های 2،4،6)  
ببخشید اگه کم وکاستی داشت و دیربه دیرپست میداشتم...  
خیلی دوستون دارم التماس دعا.  
تا رمان بعدی خداحافظ:

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/6471/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که  
رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به  
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.